

احساس و اندیشه



تالیف: مهرداد شکوری

مقتبی از زیباترین شاهکارهای نظم و شرحجهان

با نظام

ترجمه اشعار معروفترین آهنگسازهای خارجی

کتاب حاضر ثمرهٔ کوششی است در
زمینهٔ گردآوری زیباترین آثار شاعران
و نویسندگان دنیا برای کسانی که دلی
پر شور و وجودی لبریز از احساس
دارند.

صاحبان آثار چاپ شده در این کتاب،
ستارگانی هستند که یقیناً با نام آنها
آشنائی داشته و درخشش آنها را در
آسمان هنر و ادبیات جهان بچشم
دیده‌اند.

نغمه‌هایی که پرداختهٔ فکر این انسانهای
حساس و متفکر است، سرود جاودانه
میلیونها پسر و دختر جوان در چهار
گوشهٔ دنیا است. زمانی که شادمانی در
وجودشان موج میزند، هنگامیکه
زندگیشان از عشق لبریز است، وقتی
که ابرهای تیرهٔ غم آسمان فکرشان
را فرا گرفته در میان این نغمه‌ها زبان
دل خویش را می‌یابند. و آنچه را که
احساس میکنند ولی قادر به بیان کردن
آن نیستند، از زبان این نام‌آوران عرصهٔ
ادب می‌شنوند.

بی‌گمان شما هم سخن دل خویش را در
میان اوراق این کتاب خواهید یافت...

احساس و اندیشه

منتخبی از زیباترین شاهکارهای نظم و نثر جهان

با نضمام :

ترجمه اشعار معروفترین آهنگهای خارجی

تألیف : مهرداد شکوری

انتشارات صائب

تهران - شاه آباد

حق چاپ محفوظ

از این کتاب ۴۰۰۰ نسخه در چاپخانه مصور چاپ شده است
فروردین ۱۳۴۵

این گرد آورده را به دل‌های آکنده
از مهر اهدا میکنم

فروردین ۱۳۴۵
مهر داد شکوری

گوش کن تا نام شش زوج دلدادگان
 دور کهن را دریاد خویش بسیاری :

نام زال و رودابه را که با کشش
 عشق روی بهم آوردند ؛ نام یوسف و
 زلیخا را که ناشناسانه ازدو دیار دور
 دست بهم پیوستند ؛ نام فرهاد و شیرین
 را که یکی در آتش عشق میسوخت و
 دیگری سر بیوفائی داشت ؛ نام، چون
 و لیلی را که جز بخاطر هم نزیستند و
 چیزی بجز یکدیگر از جهان ندیدند ؛
 نام جمیل و بثینه را که یکی پیرانه سر
 دل بمهر دیگری بست و دیوانه وار سردر
 پای عشق جانان نهاد ؛ نام سلیمان و
 بلقیس را که هر دو دلی آکنده از هوس
 داشتند و هر دم چشمان سیاه ملکه سبا
 بر این آتش هوس دامن میزد.

نام این دلدادگان را بخاطر بسیار
 تا در مکتب عشق درسی نکو آموخته باشی.

« گو آه »

پیمان

از:

شاتوبریان

معشوقه عزیزم:

این نامه را در شبی مینویسم که از میان جملات شیرین توبه قسمتی از ازدلت بی مردم. اگر وقت داشتم در همان شب تو را از حقایقی که دانستن آن برای تو معنی خوشبختی و سعادت آینده را میدهد آگاه میساختم. ای معشوقه زیبایم. بخدا و بجان تو سوگند که در این نامه دروغ وجود ندارد. همه راست و درست است. آخر در مقابل دلداری چون تو نمیتوان لاف زد. تو داناتی. باهوشی. حساسی مگر میتوان در مقابل چنین موجودی دروغ گفت؟ حاشا! مراد خاطررت مجسم کن، آنچه در باره ام میدانی بیاد آور، شنیده ها و دیده ها را نیز فراموش مکن. همه را یکجا جمع کن. صفات و نقایصم را با هم مقایسه کن. زندگی گذشته و حال را با دیده دل بنگر «آینده» را هم با آنها قیاس کن. بالاخره اگر دانستی که ممکن است من روزی خوشبخت شوم، آنوقت درباره خودت فکر کن اگر به آینده من امیدوار شدی خودت را هم از یاد ببر، من حاضرم بخاطر وجود تو همه چیزم را فدا کنم. دلدار نازنینم، از روزیکه بدام عشق تو افتادم از تمام زندهای جهان متنفر شدم. از همه بیزارم. آنها میخواهند کاخ آمال و آرزوهای مرا از گون کنند. آنها می خواهند از وجود من طرفی ببرند. تا جوانم با من باشند و چون پیر شدم رهایم کنند. آنها مانند تو حاضر نیستند تا پایان عمر با من باشند. تنها تو حاضری تا جان داری مرا همراهی کنی. بخدا من بمیزان احساسات تویی برده ام و میدانم چه آتشی در کانون وجودت شعله ور است. من از ثبات و پایداری تو

آگاهم و گرنه چشم و گوش بسته دل درگرو عشقت نمی‌نهادم .
 محبوب عزیزم . تا تو زنده‌ای بخاطر تو زنده می‌مانم . هستی
 من بسته بوجود توست .

سالهای سال در جستجوی دلداری چون تو بودم . و اکنون
 که تو را یافته‌ام بیا باهم پیمان ببندیم ، پیمان ببندیم که تا جان در بدن
 داریم یکدیگر را فراموش نکنیم . یقین بدان که من شایستگی
 آن را دارم که بتوانم آرزوهای شیرین تو را برآورم .

بیا . بیا و با من پیمان ببند . من چون دیگران نیستم . اگر
 تو از آن من نشوی تا عمر دارم تنها زندگی خواهم کرد . شاید تا کنون
 بدین حقیقت پی برده باشی . یاد رکنار تو یاد رکنار هیچکس . اگر
 با من پیمان ببندی مرا بزندگی امیدوار ساخته‌ای . تیر مقصود
 را زود به هدف می‌زنم . آری من کشته پیمان توام . پیمان بستن با
 من هم عهد شدن با خوشبختی و متحد شدن با تو یکی شدن با سعادت
 است . یقین بدان که هرگز تویی من و من بی تو خوشبخت نخواهیم شد .
 تصمیم بگیر و همراه آگاه کن و یقین بدان اگر تصمیمت برفع من
 نباشد دل شاعری جوان را شکسته‌ای . خوشبختی هر دوی ما را در نظر
 بگیر . تنها بخود میندیش . از من هم یاد کن و این را نیز بدان که دل
 من دلی است امیدوار که همیشه در انتظار یافتن سعادت موهوم بوده .
 اگر بیک باره این بوستان سرسبز باخزان زندگی رو برو شود . اگر
 ناگهان این آتش فروزان بخاکستریا س تبدیل گردد . اوه وای بر من . هرگز
 حاضر نیستم خیالش را بدل راه دهم . دلی که امیدوار نیست هم چنان پلی است
 که پایه ندارد . چراغی است که نورش تمام شده . گلی است که رایحه
 خود را ازدست داده . اگر می‌خواهی تمام آرزوها و امیدهایت جامه
 عمل ببوشند آمال دیگران را زیر پا مگذار . آنچه را که از تو
 خواسته‌ام بمن ارزانی دار . صدای روح مانند آهنگی است که شنونده

احساس و اندیشه | ۷

را از خود بیخود می‌کند، غبار اندوه را از لوح ضمیر میزداید و خوشبختی، وسادت را بصورت قابل ستایشی جلوه گرمی سازد. شاید تا روزی که صدایت را نشنیده بودم اینسان شیفته و واله نبودم. این صدای موزون و هوش ربای تو بود که خرمن هستی مرا آتش زد. تیری بود که مستقیماً بقلبم فرود آمد. وقتی که فکر می‌کنم ممکن است عمری را در کنار صاحب این صدا بگذرانم. وقتی که فکر می‌کنم شاید این صدا روزی مراد مقابل رنج و حرمان نیرو بخشد و زنگ غم را از خاطر من محو کند از خوشحالی در پوست نمی‌کنم. آخر تو بلبلی هستی که باغبان را از خود بیخود می‌کنی. شاید فرشته‌ای که در لباس دوشیزه‌ای پری پیکر تجلی می‌کنی ...



فیلوفر

از:

سایه

ای کدامین شب!
 يك نفس بگشای،
 جنگل انبوه‌مزگان سیاهت را،
 تا بلغزد بر بلور بر که چشم کبود تو،
 پیکر مهتابگون دختری کز دور،
 بانگه‌ خویشت میجوید،
 بوسه شیرین روزی آفتابی را
 از نوازشهای گرم دستهای من.
 دختری نیلوفرین، شیرنگ، مهتابی،
 می‌تپد بی‌ناب در خواب هوسناک، امیدخویش،
 پای تاسریک هوس، آغوش.
 و تنش لفران و خواهشبار می‌جوید،
 چون مه‌پیچان بروی دره‌های خواب‌آلود سپیده دم،
 بستم را.
 تا بلغزد از طلب سرشار،
 همچو موج بوسه مهتاب
 روی گندم زار.
 تا بنوشد در نوازشهای گرم دستهای من
 شبم یک عشق وحشی را.

عشق چیز با شکوهی است

از :

Love is a many splendid
thing

عشق چیز با شکوهی است،
گل سرخی است که فقط در هوای بهار می‌روید.
عشق موهبت طبیعت است،
و دلیل زنده بودن
تاج زرینی است که مرد را بیادشاهی می‌رساند،
زمانی بر فراز تپه‌ای بلند و بادگیر، در مه صبحگاهی،
دو دل داده یکدیگر را بوسیدند و دنیا با آرامی ایستاد،
آنکاه انگشتان خاموش تو، دل خاموش مرا لمس کردند و بآن
آموختند
که چگونه نغمه سرائی کند.
آری، برستی عشق چیز با شکوهی است



مال تو هستم

از:

راسین

چه کرده‌ای که هیچکس را در برابر جاذبهات یارای، یا پاداری نیست؟
چه کرده‌ای که قلمرو تو، همچون کشور خدایان می‌کران است و
هر کس که پای بدین سرزمین نهاد و تورا دید سلاح خویش را بتو
سیارد، مگر اینکه دل نداشته باشد و یا جمالت را نبیند؟

اما من، هم دیده‌ای داشتم و هم صاحب دلی بودم، زیرا که با نخستین دیدار
تو تاب و توان از کف بدادم و هر آنچه را که داشتم در طبق اخلاص
نهادم و بتو تقدیم کردم.

دل‌م شیفته توشد و عقلم از میدان زور آزمائی گریخت دل‌م نیز از هماندم
فرمان تو را گردن نهاد.

خویش را غلام تو یافتم و از این بندگی پشیمان نشدم، آرامش درون،
را بخاطر تو از کف دادم و بی‌قراری را چندان پر آزار نیافتم. حتی
اندک‌اندک هوای این آرامش را از یاد بردم، خود را غلام تو یافتم
و از این بردگی خوشبخت شدم.

جمال تو را دیدم که بی‌همتا بود. دیدگانت را دیدم که فروغشان
چشمان مرا خیره کرد. صدای دلپذیر تو را شنیدم که در گوشم چون
نوای موسیقی طنین انداخت.

گیسوان حلقه حلقه ترانگریستم که هر حلقه‌اش زنجیر وار دل‌م را
در میان میگرفت.

اما همین نبود آنچه که از تو دیدم. این همه زیبایی تو را دیدم و دل‌بدان
دادم، ولی در پس آن، زیباییهای ناپیدا و گرانبهارتری نهفته یافتم.

بدین زیباییهای پنهان که روح تو را چون تنت دلر با کرده اند نگریم
و بیشتر اسیرت گشتم.

آنوقت که جمال و کمال تو را در کنارم دیدم ، حواسم جملگی
سرستایش بر آستان تو نهادند. دیدگانم در سراپای تو چیزی بجز
زیبائی و لطف ندیدند و دلم برای تو چیزی بجز عشق و شیفتگی
احساس نکرد.

دست از همه کار بستم تا شاگرد مکتب عشق تو شدم .
اما در این مکتب درس استاد چنانم در دل نشست که تا با امروز سر از
شاگردی بر نرفته‌ام، همیشه دیدگان زیبا و روی دلارای تو را در برابر
خویش می‌بینم و همه جا تو را در دل خویش دارم.
آری! از آندم که نگاه تو آتش سوزان در دلم بر افروخت بیش از آنکه
مال خودم باشم، مال تو هستم.

گوئی از آن پس عشق بجای روح در خانه دلم نشسته است. و اگر این
مهمان ناخوانده خانه جان را ترک گوید.
جان من نیز بدنباش خواهد رفت .

ترجمه: شجاع الدین شنا



نیاز

از :

نادر نادرپور

در آغوش تومی میرم
 در آغوش سپید پر بهار تو
 در آغوشی که ماتم‌ها از او دورند
 در آغوشی که پستانهای پاکش، چشمه نورند.
 تو بامن باش و از آسیب، ایمن باش
 تو با من باش
 ترا من همچو جامی از عطش سرشار می‌خواهم
 ترا در هر نفس، در هر هوس، در هر هماغوشی
 چو چشم پر نگاه بر که‌های دور
 همه شب در کمین بادهای رهگذر، بیدار می‌خواهم
 تو چون من باش، بامن باش، با پر هیز دشمن باش
 مرا از خویشتن پر کن
 مرا از آتش فریادهای بی‌سخن پر کن
 مرا با طرح اندام سپیدت آشنائی ده
 مرا از برق چشمان سیاهت روشنائی ده
 ترا من با همه اندوه پاکم دوست میدارم
 مرا بگذار تالاب بر لب مست تو بفتارم
 من ای خورشید گرم زندگی افروز
 در آغوش تومی میرم
 در آغوش سپید پر بهار تو
 در آغوشی که ماتم‌ها از او دورند
 در آغوشی که پستانهای پاکش، چشمه نورند ...

دوست من گل سرخ

از :

فرانواز هاردی

Mon amie la rose

امروز بامدادان، دوست من گل سرخ گفت:
زندگی بی ارزش است.

بادمیدن سپیده دم چشم بدنیا گشودم .
شبم مرا شستشو داد.

وخورشید مرا شکفت .

شبانکاهان بخواب رفتم،

ودوباره چشم گشودم.

من زیبا بودم، بلی، زیباترین گل باغ تو بودم،
دوست من گل سرخ، امروز بامدادان بمن گفت:

زندگی بی ارزش است،

خداوندی که مرا باین جهان آورد،

چنان سرم راه پائین خم کرده است،

که گوئی در حال افتادنم.

قلب من برهنه است.

رپیوسته در آستانه مرگ و نابودی هستم،

دیر یازود جز غباری نخواهم بود.

زندگی بی ارزش است،

امروز بامدادان، دوست من، گل سرخ، مرد!

سراسر شب، ماه نگران دوست من بود،

و من در عالم رؤیا اورا دیدم که روحش پرواز کنان میرقصید ،
 و خندان بمن گفت:
 بآن کس که ایمان دارد معتقد باش،
 و اینک من به امید احتیاج دارم،
 بی امید من هیچم و زندگی بی ارزش است،
 این را دیروز با ممدادان، دوست من گل سرخ بمن گفتم.



در آرامش شبهای عشق

از :

گوته

این سخن مراجز با عاقلان مگوئید، زیرا جاهلان بغیر از
 نیشخندکاری نمیتوانند کرد. میخوایم زمان بستایش آن کس گشایم
 که دربی آتشی است تاخویستن را پروانه وارد در آن بسوزد.
 در آرامش شبهای عشق که در آن نهال زندگی کاشته میشود
 و مشعل حیات دست بدست میگردد، بدیدن ماه خاموش و درخشان
 هیچانی مرموز روح ترا فرامیگیرد. دیگر خویش رازندانی ظلمت
 جانکاه نمیایی، زیرا هر لحظه دل خود را در آرزوی مقامی بالاتر
 می بینی. دیگر از دوری راه نمیراسی و ازرنج سفر نمیرسانی،
 روح مشتاق را شتابان بسوی سرچشمه نور و صفای فرستی تا پروانه وار
 در آتش شوق بسوزد.

تا راز این نکته را در نیایی که، «بمیر تازنده شوی» مهمان
 گمنامی در سرزمین ظلمت بیش نخواهی بود.



شكوفه اشك

از :

مهرداد اوستا

وفا نکردی و کردم خطانیدی و دیدم
 شکستی و نشکستم بریدی و نبریدم.
 اگر زخلق، ملامت و گریز کرده ندامت
 کشیدم از تو کشیدم ، شنیدم از تو شنیدم.
 کیم؟ شكوفه اشکی که در هوای تو هرنب
 ز چشم ناله شکفتم بسوی شکوه دویدم
 مرا نصیب ، غم آمد بشادی همه عالم
 چرا که از همه عالم محبت تو گزیدم
 چو شمع، خنده نکردی مگر بروز سیاهم
 چوبخت، جلوه نکردی مگر بموی سپیدم.
 بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
 ندامتی که نبردم ، ملامتی که ندیدم
 جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی
 چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
 نبود از تو گریزی چنین که بارغم دل
 ز دست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
 چه عهدها که نبستی چه فتنه‌ها که نرانندی
 چه رنجها نکشیدم چه طمانه‌ها نشنیدم
 بروی بخت، ز دیده، ز چهر عمر، بگردون
 گهی چو اشک، نشستم، گهی چو رنگ، پریدم.
 وفا نکردی و کردم بسرنبردی و بردم
 ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم ؟

این گل را برای تو چیدم

از :

ویکتور هوگو

این گل را برای تو چیدم. پیش از آنکه آنرا بچینم در شکاف صخره‌ای روی دامنه پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده و جز عقاب بلندپرواز رازهای بدان نیست، آرام آرام میروئید. سایه شامگاهی دامن کشان پیش می‌آمد و در آنجا که خورشید فرو میرفت، شب تیره طاقی از ابرهای مواج چون طاق نصرتی ارغوانی که در میدان پیروزی بزرگی برپا کنند پدید آورده بود. بادبانهای قایقها اندک‌اندک محو میشدند و بامهای خانه‌ها چنانکه گوئی از نشان دادن خود بیم دارند، دزدانه میدرخشیدند.

دلدار من، این گل را برای تو از دامنه تپه چیدم. رنگش قرمز نیست، عطر هم نمیافشاند، ریرا ریشه آن از صخره سخت جز تلخی نصیبی نبرده است.

هنکام چیدن آن بخویش گفتم: «گل بیچاره! شاید سر نوشت تو این بود که همچون خزه‌ها و ابرها، از بالای قله بدرون دره عمیق سرازیر شوی، اما دیگر چنین نخواهد شد، زیرا من تورا بدلدار خود ارمغان خواهم کرد تاروی قلب او که از این دره نیز عمیق‌تر است جان سپاری، تورا بدو میدهم تاروی پستانش که درون آن دنیائی در تابوتب است بپزمری.

آسمان تورا از آن پدید آورد که روزی بادست نسیم پرپز شوی و همراه امواج رودخانه باقیانوس بیبوندی. اما من تورا بجای دریا بدست عشق میدهم.»

وقتیکه گل را چیدم، باد امواج رودرا میلرزاند و از روز بجز روشنائی پریده رنگی که اندک‌اندک محو میشد چیزی باقی نبود.

اوه! نمیدانی دل من چقدر افسرده بود ، زیرا در آن حین که پسر نوشت
 گل می اندیشیدم ، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان، گرداب
 تیره‌ای که در پیش پای من جای داشت روح مرا در خود فرو میبرد.
 ترجمه : شجاع‌الدین شفا



چشم در راه

از :
نادر نادرپور

هنوز آن روز برق خنده خورشید
به بام خانه‌های دور پیدا بود
درون کلبه من شمعدان میسخت
نسیم مست با او درمدارا بود

هوادرزردی خورشید میپاشید
کلاب ابر برگلها و گلدانها
دمادم طرح و شکلی تازه میبخشید
بخارشیشه را انگشت بارانها

صدای گنگ سازی درضا میریخت
تپشهای دل درد آشنائی را
نسیم از کوچه خاموش میآورد
هنوز آهنگ دورا دور پائی را

من آنشب چشم در راه کسی بودم
که می‌پنداشتم دیگر نمی‌آید
صدای آشنائی دردلم میگفت
که او بر عهد خود هرگز نمی‌پاید

دل همراه شمع نیمه‌جان میسخت
غمی در سینه‌ام فریاد بر میداشت

طنین آتشینش دردلم میریخت
هزاران نیش سوزن در تنم میکاشت

شب بی ماه در گل دست و پامیزد
زمین و آسمان در خواب راحت بود
دلم در سینه چون طبل تهی میکوفت
هما و از دل بیتاب ساعت بود

بسوی گنجۀ چوبین خود رفتم
که بی او پرکنم جام شرابم را
تم از خواب خوش بیزارودل بیدار
به ساغر ریختم داروی خوابم را

لبم را با شراب تلخ آلودم
دل خندید و چشم روشنائی یافت
در آن مستی نمیدانم چه پیش آمد
که یادش با من از نو آشنائی یافت

هنوز آغوش گلدان بلور من
پراز گلهای عطر آگین شب بو بود
صدای خنده‌ای از پلکان برخاست
خدایا این صدای خنده او بود.

ای گیسوی پرموج

از:

شارل بودلر

ای گیسوی پریشان که برشانه‌های مرمرین فروریخته‌ای، ای حلقه‌های عطر آگین و موج ، امشب میخواهم شما را آشفته تر کنم تا بستر عشق را از خاطر شما بیا کنم .

ای گیسوی پریشان !

ای جنگل عطر آگین که گوئی آسیای سر مست و آفریقای آتشین را در دل خود جای داده‌ای ، همچنان که نوای موسیقی روح مرا بارتماش در می‌آورد ، جسم من نیز بی اختیار هوس شناوری در امواج معطر دریای تودارد .

دلم میخواهد درین دریای عطر آگین بر امواج طره های پرپیچ و تاب تونشینم و بدان جزیره دور دستی روم که در آن هم مردم وهم درختان سرسبز ، از فرط گرما، خسته در کناری آرمیده‌اند ، اما دلی پر شور و سرمست دارند .

ای دریای آبنوسی ، مگر تو خود نمیدانی که چه اندازه قایق‌های بادبانی و شعله‌های آتش و گل‌های سحر آمیز در دل خود پنهان داری ؟

دلم میخواهد در بندرگاه این دریانشینم و ساعتی با امواج عطر آگین و موسیقی دلپذیر و رنگهای زیبای آن بسر برم .

دلم میخواهد مستانه در این اقیانوس پهناور فرو روم و آنقدر در دل امواج آن جستجو کنم که آخر بدان جزیره ای که گاهواره رویاهائی وستی جان پروراست برسم و در آنجا خانه گیرم .

ای گیسوی پرموج که گوئی غرفه تاریک آرزوهای دور دلپذیر و دراز منی، خبرداری که هر وقت ترا می بینم آسمان لاجوردین در نظرم پهناورتر جلوه میکند. دلم میخواهد سر بر حلقه های پرپیچ

و تاب تونهم و در آنجا مشتاقانه، عطر مشك آمیز تارهای ترا ببویم .
 دلم میخواهد مدتی دراز، بدرازی ابد ، بر طره‌های پرشکن
 تو باران یا قوت و مروارید و زمرد فرو بارم تا برای همیشه ترا در اختیار
 خویش گیرم ، مطیع هوسهای خود کنم، آخر مگر نه تو همان جزیره
 رویائی هستی که در آن میتوان زمام عقل را آسان بدست آرزو سپرد؟
 مگر تو آن جام زرین که میتوان لب برب لب آن نهاد و جاودانه از آن
 باده خاطرات شیرین نوشید ...؟



مهتاب

از :
فریدون توللی

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ
در پرتوی چو دود، غم انگیز و دلربا
افتاده بود زلف سیاهش بدست باد
مواج و دلفریب
میزد بروشنائی شب نقش تیرگی
میرفت جو بیار و صدای حزین آب
گوئی حکایت غم یاران رفته داشت
وز عشقهای خفته و اندوه مردگان
رنجی نهفته داشت
در نور سرد و خسته مهتاب کوهسار
چون آرزوی دور
چون هاله امید
یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر
میخفت در نگاه
وز دشتهای خرم و خاموش میگذشت
آهسته شامگاه
او - آن امید جان من آن سایه خیال
میسوخت در شراره گرم خیال خویش
میخواند در جبین درخشان ماهتاب
افسانه غم من و شرح ملال خویش

دریاچه

از : _____

لامارتین

از اینقرار ، ما که در میان این ظلمت جاودانی ، بی‌قدمی
باز پس نهادن پیوسته بسوی کرانه هائی تازه در حرکتیم ، آیا هرگز
نخواهیم توانست در روی این اقیانوس بی‌کران لختی لنگراندازیم
و توقف کنیم ؟

• ای دریاچه ، هنوز سال‌گردش خود را بی‌ایان نرسانیده‌است ،
و اکنون مرا بنگر که آمده‌ام تا پنهائی در کنار امواج عزیز
که او آرزوی بازدید آنها را بدنیای دیگر برد ، روی تخته‌سنگی که
بارها بر آن نشسته‌اش دیدی ، بنشینم ؟

آنروز نیز تو همین‌گونه در زیر تخته‌سنگهای عظیم می‌خروشیدی .
آنوقت نیز بهمین سان امواج خود را بر سینه کوه پیکر آنان میسائیدی
آنزمان نیز موجهای کف آلوده خویش را چنین بر پاهای نازنین او نثار
هی کردی ، بیاد داری ؟ یکشب من و او با آرامی روی آبهای تو پارو میزدیم .
در زپر آسمان و در روی آب هیچ صدائی بجز نوای پاروی کرجی
با نان که بملایمت امواج خوش آهنگتر را بر هم میزدند شنیده
نمیشد .

ناگهان از ساحل شیفته ، آهنگی که بگوش جمله جهانیان ناشناس
بود برخاست . امواج بادقت تمام گوش فرا دادند و آنگاه صدائی
که در نزد من بسی عزیز است چنین گفت :

«ای زمان ، اندکی آهسته تر رو . ای ساعات وصال ، از
حرکت بایستید . بگذارید لذت شیرین‌ترین روزهای عمر خویش
را بچشیم .»

«بسیار تیره روزان دست بسوی شما دارند و آرزوی مرگ
 هیبرند بروید و بر آنان بکنرید و ایام شوربختیشان رازودترببیان
 رسانید. بروید و نیک بختان را فراموش کنید .

«دریفا که بیهوده دمی چند از زمانه فرصت می طلبم ، زیرا
 دورزمان از دستم میگریزد و میرود. به شب میگویم : آهسته تر بکنر
 و سپیده بامدادی سر بر میزند !

«پس یکدیگر را دوست بداریم . دوست بداریم ، و حالا که
 زندگی چنین بشتاب میکند از لذات آن بهره برگیریم ، زیرا که نه
 انسان مفروق را پناهگاهی است و نه دریای زمان را کرانه ای .
 عمر میگذرد و ما را همراه خود بسوی نیستی میکشاند !»

ای روزگار حسود ، آیا ممکن است این لحظات مستی که
 در آنها فرشته عشق بکام ما باده سعادت فرو میریزد ، با همان شتاب
 ایام تیره بختی از بر ما گذر کنند ؛ آیا نمیتوانیم لا اقل اثری از این
 لحظات در نزد خود نگه داریم ؛ آیا این روزگار خوشی برای
 همیشه از دست ما میرود و این دوران شادمانی برای ابد ناپدید
 میشود ؛ آیا راستی این زمانه ای که روزی این همه را بما داده
 و روزی نیز باز شان میگیرد ، دیگر باره آنها را بما عطا نخواهد
 کرد ؟

ای ابدیت ، ای نیستی ، ای گذشته ، ای گردابه های تیره ،
 با این روزهایی که در کام خود میبرید چه میکنید ؛ آخر سخنی
 بگوئید ! آیا روزی این لذات بمانند را که بدین بیرحمی از ما
 میربائید بما باز پس خواهید داد ؟

ای دریاچه ، ای صخره های خاموش ، ای غارها ، ای
 جنگل تاریک که روزگار با شما بر سر مهر است و پیوسته از نوجوانان
 میکند ، از این شب لا اقل یادگاری در دل نگاهدارید .

ای دریاچه زیبا ، بگذار این خاطره دلپذیر ، در آرامش
 و درخشم تو ، در تپه های خندان سواحل تو ، در کاجهای سیاه تو و در
 صخره های وحشی تو که بر روی امواج سایه افکنده اند باقی بماند .

بگذار نسیم فرح بخشی که می لرزد و میگذرد. زمزمه امواج
 لاجوردین تو که بساحل میخورند و باز میگردند. اختر فروزانی که
 که سطح تورا بانور لطیف خویش سیمین میکند. بادی که مینالد
 و شاخه‌ای که آه از دل بر میکشد، هوای عطر آگین تو و هر آنچه که
 میتوان شنید و دید و بوئید همه بگویند :
 «همدیگر را دوست داشتند».

ترجمه: شجاع‌الدین شفا



تولد دیگری

از:

فروغ فرخ زاد

همه هستی من آیه تاریکیست
که تورا درخود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن‌ها ورستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه تورا آه کشیدم، آه
من در این آیه تورا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم
زندگی شاید
يك خيابان دراز است که هر روز زنی با زنبیل از آن می‌گذرد
زندگی شاید
ریسمانی است که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر می‌گردد
زندگی شاید افروختن سیکاری باشد ، در فاصله رخوتناك دو
هماغوشی
یا نگاه گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر بر میدارد
و به يك رهگذر دیگر بالبخندی بی‌معنی می‌گوید «صبح بخیر»
زندگی شاید آن لحظه مسدودیست
که نگاه من ، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد
و در این حسی است
که من آنرا با ادراك ماه و باد ریافت ظلمت خواهم آمیخت.
در اتاقی که باندازه يك تنهائست
دل من
که باندازه يك عشقت

به بهانه‌های ساده خوشبختی خود مینگرد
 به زوال زیبای گلها درگلدان
 به نهالی که تو درباغچه خانه‌مان کاشته‌ای
 و به آوازقناریها
 که باندازه يك پنجره میخوانند

آه... آه

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من "میگیرد

سهم من پائین رفتن از يك پله متروکست

و به چیزی درپوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی درباغ خاطره‌هاست

و در اندوه صدائی جان دادن که بمن میگوید،

«دستهایت را

«دوست میدارم»

دستهایم را درباغچه میکارم

سبزخواهم شد ، میدانم، میدانم، میدانم

و پرستوها در کودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

گوشواری بدو گوشم می‌آویزم

از دو گیلاس سرخ همزاد

و بناخن‌هایم برگ گل کوکب می‌چسبانم

کوچه‌ای هست در آنجا

پسرانی که بمن عاشق بودند، هنوز

باهمان موهای درهم‌وگردن‌های باریک و پاهای لاغر

به تبسم‌های معصوم دخترکی میان‌دیشند که یکشب او را
باد باخود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
از محله‌های کودکیم دزدیده‌ست

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبتن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که زهمانی يك آینه بر میگردد

و بدینسانست
که کسی میمرد
و کسی میماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که بکودالی میریزد، مرواریدی صید
نخواهد کرد.

من
پری کوچک غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
ودلتش را در يك نی لبك چوبین
مینوازد آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از يك بوسه میمیرد
وسحرگاه از يك بوسه بدنیا خواهد آمد.

مرا بیاد بیاور

از :

آلفرد دو موسه

وقتیکه سپیده دم بایم و هراس در پیچه کاخ جادوی خود را
بروی خورشید بامدادی میکشاید ، مرا بیاد بیاور . وقتیکه شب ،
غرق در رویائی دور و دراز دامن کشان زیر حجاب سیمین خویش
میکنزد از من یاد کن . هنگامیکه نزدیکی لحظه وصل ، دل در
سینهات بتپش در آرد و سایه روشن غروب تو را بر رؤیای دلپذیر
شامگاهان دعوت کند گوش بسوی جنگل فرادار تابش نوی که صدائی
آهسته زمزمه میکند : مرا بیاد بیاور .

* * * *

مرا بیاد بیاور ، آنروز که دست سرنوشت برای همیشه از تو
جدایم کرده و غم دوری و گذشت ایام ، زبان افسرده ام را خاموش
ساخته باشد .

آنروز ، بعشق نومیدانه من و بوداع آخرین منی که با هم کردیم
بیندیش زیرا برای دلدادگان دوری و گذشت زمان را معنائی
نیست .

دلدار من ، تا وقتیکه دل در برم بتپد ، قلب من بتو خواهد
گفت : «مرا بیاد بیاور» زمانیکه دل شکسته من برای همیشه در زیر
خاک سرد آرمیده باشد و بوته گلی دور از گلهای دیگر آرام آرام بر روی
گور من بشکفتد ، مرا بیاد بیاور . مرا بیاد بیاور آنروز که دیگر از من نشانی
در جهان نخواهد بود ، اما روح جاودانی من همچون دوستی وفادار بنزد
تو خواهد آمد و در خاموشی شب آهسته در گوشت خواهد گفت ،
مرا بیاد بیاور .

ترجمه: شجاع الدین شفا

مرحبا دل

از :

لاهووتی

نشديك لحظه از يادت جدا دل
زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل !
زدستش یکدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل ؟
هزاران بار من عشق کردم از عشق
مگر برگشت از راه خطا دل
بچشمانت مراد ملبتلا کرد
فلاکت دل ، مصیبت دل ، بلادل
از این دل داد من بستان خدایا
زدستش تا بکی گویم خدا دل
درون سینه آهی هم ندارد
فقیر و عاجز و بی دست و پا دل
بشد خاک و زکویت بر نخیزد
زهی ثابت قدم دل ، با وفادل
زعقل و دل دگر از من می رسید
چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل ؟
تولاهوتی زد دل نالی دل از تو
حیا کن یا تو ساکت باش یادل

مرا می بخشی؟

از :

پوشکین

آیا رویاهای حسودانه مرا که نشان هیجانهای عشق منند، بر من می بخشی؟ آخر تو که بمن وفاداری، چرا بیجهت برای تحریک من دنبال بهانه میگردی و از آزرده شدن لذت میبری؟ چرا در میان جمعی که تو را با چشم تحسین و تمنا مینگردند با همه اظهار لطف میکنی و همه را بیجهت امیدوار میسازی؟ چرا چشمان شهلای خویش را گاه با مهربانی و گاه با افسردگی باین و آن میدوزی؟ تو که ملکه دل آشفته منی، تو که از عشق نومیدانه من خبرداری، چگونه می بینی که من در جمع این مردم عاشق پیشه و هوسباز خاموش می ایستم و دور از لذات آنان روح خویش را در آتش غم میگدازم، و تو در این میان، ای زیبای سنگدل، حتی نگاهی هم بمن نمیافکنی؟ آنوقت هم که آهنگ رفتن میکنم، در نگاه تو هیچ نشان ناراحتی، هیچ تقاضای خاموش برای ماندن خود نمی بینم. حتی اگر زن زیبای دیگری با من بگفتگوئی گرم و پرمعنی بپردازد، تو خشمگین نمیشوی. تازه اگر هم با خون سردی ملامت کنی، لحن تو مرا بیشتر رنج میدهد، زیرا در آن کمترین نشانی از عشق و حسد نمیابم. همه اینها بکنار، چرا رقیب من هر وقت سرا با من گرم صحبت می بیند، چنین مزورانه بتوسلام میکند؟ حرف بزنی. این مرد در دل توجه جایی دارد؛ با توجه اندازه نزدیک است که اینطور بخود حق حسادت و اعتراض میدهد؟ چرا گاه بگاه در ساعتی که کمتر مردمان بدیدو بازدید میروند، تو در غیاب مادرت، تنها و در لباس

نازك خانه اورا نزد خویش می‌پذیری؛ چرا می‌پذیری در صورتی که میدانم مراد دوست‌داری، آری میدانم مرا دوست‌داری، زیرا هنگامیکه در کنار هم تنها نشسته‌ایم نگاه‌دیدگان تو پر مهر و بوسه لبانت آتشین میشود، و سخنان عاشقانه‌ات در آن لحظات برآستی از دل برمی‌آید.

میگوئی حسادت من در نظرت احمقانه‌است؛ راست میگوئی زیرا من که مورد علاقه توام حق ندارم بدگمان باشم. اما دلدار من برای خدا اینقدر مرا شکنجه مکن. فکر کن که تو را از ته دل دوست دارم، و چقدر بی‌مهری تو دل مرا آزار میدهد.



توبمان و دگران

از :

محمد حسین شهریار

از توبگذشتم و بگذاشتم بادگران
 رفتم از کوی تولیکن عقب سرنگران
 ما گذشتیم و گذشت آنچه توباها کردی
 توبمان و دگران وای بحال دگران
 رفته چون مه بمحاقم که نشانم ندهند
 هر چه آفاق بجویند گران تا بگران
 میروم تا که بصاحب نظری باز رسم
 محرم ما نبود دیده کوتاه نظران
 دل چون آینه اهل صفا می شکند
 که ز خود بی خبر نداین زخدا بیخبران
 دل من دار که در زلف شکن در شکنت
 یادگار است زهر حلقه شوریده سران
 گل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود
 لاله رویا ، توببخشای بنخونین جگران
 ره بیدادگران نخت من آموخت تورا
 ورنه دانه تو کجا و ره بیدادگران
 سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
 کاین بود عاقبت کار جهان گذران
 شهریار غم آوارگی و دربدری
 شورها دردلم انگیزخته چون نوسفران

آه « شارلوت »

از :

(آلامورتر) . اثر گوته

امروز آخرین روز است که دیده می‌کشایم، دیگر این دیدگان من آفتاب تابنده را نخواهند دید. افسوس که امروز هم آسمان تیره و آفتاب از نظر ناپدید است.... ای طبیعت عزادار باش . زیرا پسر تو، دوست تو و عاشق تو، راه مرگ میسپارد.

«شارلوت» عزیزم . وقتی که انسان در دل می‌اندیشد که این آخرین صبح زندگانش خواهد بود تأثیر این اندیشه را جز با تأثرات مبهم خواب با چیز دیگری مقایسه نمیتوان کرد.

روز آخر. این کلمه آخر برای من مفهومی ندارد . امروز با کمال قدرت نشسته‌ام و فردا بیجان و بیحرکت خواهم بود . مرگ چیست ؟

هر وقت که بفکر فرو می‌روم تصورات بسیار می‌کنم . من مرگ بسیاری از مردم را دیده‌ام ولی اختیارات بشر آنقدر محدود است که از آغاز و انجام زندگی خود آگاه نیست.

در این لحظه هنوز من از آن خویشتن و از آن توام . ولی عزیزم ، در یک لحظه شاید تا ابد از یکدیگر دور می‌شویم .

نه «شارلوت» چگونه ممکن است که من معدوم شوم . چطور میشود که تو نابود شوی ، ما همیشه زنده خواهیم بود ... نیستی . معنی این کلمه چیست ؟ من آنرا کلمه بی‌معنایی می‌شمارم .

آه «شارلوت» مردن و در خاک سردوتنک و تاریک مدفون شدن! در جوانی دوست مهربانی داشتم . این دوست مرد ، به تشییع جنازه اش رفتم . بچشم خود دیدم که چگونه گور را کردند و جسد بیجانش را بخاک سپردند و قتیکه خاک بر بدنش میریختند پهلوش نشسته بودم .

تا بوش را در گور فرو بردند. نخستین توده خاک ریخته شد
 از تابوت او صدای شومی برخاست... باز خاک ریختند...
 صدا کم آهسته تر و آهسته تر شد تا اینکه تمام گور را خاک
 فرا گرفت، من در کنار گوراو بخاک افتادم. میگریستم و دلم از
 درد آکنده بود. ولی از آنچه که در برابرم میگذشت چیزی نمی فهمیدم.
 نمیدانستم مرگ چیست؟
 از گور سرد و تاریک که اینک در انتظار من است، بی خبر
 بودم.

آه ... مرا ببخش مرا ببخش! دیروز آن لحظه، آخرین لحظه
 زندگانی من بود. فرشته عزیزم، دیروز دل من گواهی داد که
 تو مرا دوست میداری. هنوز دلبم از آن حرارت آتشین
 میسوزد!

دلم بهیجان عشق شدیدتری مبتلا شده است...

آه «شارلوت» من خوب میمانستم که مرا دوست میداری
 از همان روز اول که چشم تو بر چشم افتاد، ودستت را در دست
 گرفتم، دلم بهمهر و محبت تو گواهی داد. ولی باز هر وقت که از تو
 دور میشدم، یا اینکه «آلبر» را در کنارت میدیدم. دلم از محبت
 تو بدگمان میگشت. و خون در عروقم میجوشید!
 آیا هیچ بخاطر داری که در روز این وصلت شوم که نتوانسته
 بودی يك کلمه با من سخن گوئی و حتی دست مرا بفشاری، دسته
 گلی برای من فرستادی؟ اوه. در برابر آن گلهای بخاک
 افتادم و تانیمه شبزار زار گریستم. آن دسته گل نشان روشنی از
 عشق تو بود.

در این جهان همه چیز با زمانه میگذرد. اما آن حیات
 سوزانی که دیروز از لبان تو در من دمیده شد، هنوز هم مرا می -
 سوزاند و تا ابد خاموش نخواهد گشت.

«شارلوت» مرا دوست میدارد. این بازو بگردنش حمایل
 گشته.

این لبها روی لبهای آتشینش لرزیده. این دهان بد هانش

نزدیک شده. آه... «شارلوت» تو از آن منی، و تاابد از آن من خواهی بود چه اهمیت دارد که «آلبر» شوهر تو باشد؟

بگذار «آلبر» شوهر تو باشد. بسیار خوب. اگر در این جهان دوست داشتن تو، جدا کردن از «آلبر» گناهی بشمار می آید من نیز خود را بجزای این گناه می رسانم، زیرا که من لذت این گناه را چشیده ام و دلم از آن قوت و مایه زندگانی گرفته است ولی از این ساعت از آن من خواهی بود. «شارلوت» تو از آن منی. پیش از تو بسرای دیگر می شتابم. و شرح مصائب و آلام خویش را برای پدر آسمانی خود و تو میگویم. او مرا تسلی خواهد داد تا تو بیایی و چون هنگام آمدنت فرارسید، با استقبالت خواهم شتافت، و در آغوشت خواهم کشید و در برابر خداوندگار عالم، تاابد با تو خواهم بود.

آنچه میگویم خواب و خیال نیست. هر چه بگور نزدیکتر میشوم چشمانم بیناتر می شود. ما بازیکدیگر را خواهیم دید و از آن یکدیگر خواهیم شد.

در آن جهان مادرترا نیز خواهم دید و اسرار قلبی خویش را برایش فاش خواهم ساخت.

ترجمه: نصراله فلسفی

آتش

از :
فریدون مشیری

کاروان رفته بود و دیده من
همچنان خیره مانده بود براه
خنده میزد بدردورنجم ، اشک
شعله میزد بتاروپودم ، آه !

رفته بودی و رفته بود از دست
عشق و امید زندگانی من
رفته بودی و مانده بود بجا
شمع افسروده جوانی من

شعله سینه سوزتنهائی
باز چنگال جانخراش گشود!
دل من در نهیب این آتش
تارمق داشت دست و پا زده بود

چه وداعی ! چه درد جانکاهی
چه سفر کردن غم انگیزی
نه فشار لبی ، نه آغوشی
نه کلام محبت آمیزی

گر در آنجا نمیشدم مدهوش
دامنت را رها نمی کردم
وہ چه خوش بود کاندرا آن حالت
تا ابد چشم وانمی کردم

چون بهوش آمدم نبود کسی
هستیم سوخت اندر آن تب و تاب
هر طرف جلوه کرد در نظرم
برگریزان باغ عشق و شباب

وای بر من ، نداد گریه مجال
که زخم بوسه‌ای بر خسارت ،
چه بگویم ، فشار غم نگذاشت
که بگویم : خدانگهدارت !

کاروان رفته بود و پیکر من
در سکوتی سیاه می لرزید ،
روح من تازیانه‌ها می خورد
بگناهی که : عشق میورزید!

اوسفر کرد و کس نمیداند ،
من در این خاکدان چرا ماندم
آتشی بعد کاروان ماند ،
من همان آتشم که جا ماندم!



همانگونه که هستی !

از :

تاگور

بیا ... همانگونه که هستی بیا با آرایشت دیرمکن...
گیسوان مواجت آشفته. فرق مویت پاشیده ، بندسینه بندت
راهم اگر نبسته‌ای باشد ،
بیا دلگیرمشو ...

بیا همانگونه که هستی . بیا با آرایشت دیرمکن ...
چمن‌ها را پایمال کرده سرعت بیا ، اگرچه مروارید های
گردنبندت بیفتد و گم شود ، باز بیا ودلگیرمشو .
از کشتزارها بیا ، تندتر بیا ،

ابرهائی که آسمان را پوشیده است می بینی ؟
در طول رودیکه در آن دوردیده میشود . دسته‌های پرندگان
وحشی در پروازند . بادی که از روی چمنها میگذرد هر آن شدت
میگیرد .

گوسفندهای رمیده بسوی آغلهایشان روانند .
چراغ آرایشت را روشن مکن ، باد آنرا خاموش خواهد کرد .
چه کسی میتواند تردید داشته باشد که با پروان و مژگانترمه
نپاشیده‌ای ، زیرا دیدگان طوفانیات از ابرهای بارانی هم
سیاهترند .

چراغ آرایشت را بی جهت روشن میکنی . بین خاموش شد .
همانگونه که هستی ، بیا با آرایشت دیرمکن ...
اگر هنوز حلقه گل بافته نشده چه مانعی دارد ؟

اگر زنجیر طلایت بسته نشده آنهم بماند .
آسمان از ابر آکنده است ،
دیر شده همانگونه که هستی بیا بیا .



درد و نیاز

از:

معزی

صنما ما ز ره دور و دراز آمده‌ایم
 بسرکوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم
 گر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم
 مست و آشفته بنزدیک تو باز آمده‌ایم
 آمدستیم خریدار می ورود و سرود
 نه فروشنده تسبیح و نماز آمده‌ایم
 يك زمان گرم کن از مستی ما محفل خویش
 که زمستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم
 گرچه در فرقت تو زار و نزاریم چو شمع
 از بی سوزش و از بهر گداز آمده‌ایم
 بر امید رخ زیبای تو هم با غم ورنج
 همچنانست که با شادی و ناز آمده‌ایم
 دست ما گر بسر زلف درازت نرسد
 بر سر زلف تو از دور برآز آمده‌ایم
 بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز
 ما بنظاره آن زلف دراز آمده‌ایم
 توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی
 گر بیدار تویی توشه و ساز آمده‌ایم

نسیم رازگو

از :

هوفمانستال

وقتی که آهنگ موسیقی را در پیرامون خانه خود شنیدی
با خودت هیچ فکری نکردی؛ شب تاریک و خفه بود، اما آن کس که
در این تاریکی روی سنگی سخت نشسته بود و چنگ میزد ،
من بودم .

بازبان موسیقی بتو راز دل میگفتم . میگفتم: «دلدار من ،
همه جا جز تو نمی بینم . بهیچ چیز جز تو فکر نمی کنم ، . اما ناگهان
سپیده سنگدل سر برزد و مرا از کنار خانه تو راند . دو باره
خاموش شدم .

آسمان تاریک بود. من و تو هر کدام روی زمین تنها بودیم
و بسیار دور از یکدیگر بسر میبردیم . اما ناگهان عمر این جدائی
بسر رسید، زیرا نسیم پیامبر ما شد . نسیم راز ترا بمن گفت و اکنون
دنیارا بار دیگر همچون بلوری شفاف می بینم که میان من و تو
می درخشد .

ستارگان در آسمان بالا آمده اند. گمان داری که خودشان
از نوری که بر ما می پراکنند بی خبر هستند ؟

* * *

دلدار بمن گفت: «اگر میخواهی از بر من بروی، برو، زیرا
سوگندی برای من نخورده ای . هیچ پیمان وفائی با من نبسته ای .
اصلا مردان باید بیشتر آزاد باشند ، زیرا برای وفاداری آفریده
نشده اند. براه خود برو . از کشوری بکشوری سفر کن ، در بستر
یکی خستگی بستر آن دیگری را از یاد ببر. هر جا زن زیبایی را

دیدی دست در دستش گذار و با او رازشوق و هوس بگویی . هسرجا
 از شراب تلخ سیر شدی ، سراغ باده شیرین رو . اگر هم وقتی
 رسید که لبهای مرا از شراب شیرین تریافتی ، بنزد من بازگرد .
 من همچنان در انتظار تو هستم !

ترجمه : شجاع الدین شفا



بکام دل فرسیدم

از :
خواجوی کرمانی

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم
زمهر، در تونشانی ندیدم و نشنیدم

چهرنجاها که نیامد برویم از غم رویت
چه جورها که زدست تو در جهان نکشیدم

هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم
هزار تیر بلا از تو خوردم و نریدم

ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
ولی چه سود که یک ذره مهر از تو ندیدم

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نکزیدم

بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم
بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم

از آن زمان که چو «خواجو» عنان دل بتو دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

NATHALIE

ناتالی

از:

ژیلبر بکو

میدان سرخ آرام بود
 ناتالی جلو من راه میرفت
 راهنمای من اسم قشنگی داشت : ناتالی
 میدان سرخ سپید بود
 برف فرشی گسترده بود
 و من در آن یکشنبه سرد ناتالی را دنبال میکردم
 او با جملاتی ساده از انقلاب اکتبر سخن میگفت
 و من فکر میکردم پس از دیدار از مقبره لنین
 بکافه پوشکین خواهیم رفت تا کاکائویی بنوشیم
 میدان سرخ خلوت بود
 من بازویش را گرفتم و او خندید
 ناتالی راهنمای من ، گیسوان زرین داشت
 در اطاقش دردانشکده
 دستهای از دانشجویان بیصبرانه منتظرش بودند
 خندیدیم ، حرف زدیم ، آنها میخواستند همه چیز را بدانند
 ناتالی ترجمه میکرد
 مسکو ، دشتهای اوکراین ، خیابان شانزه لیزه
 همه چیز را درهم آمیختیم و آواز خواندیم .
 بعد خندان بطری شامپانی فرانسوی را باز کردیم
 و رقصیدیم
 وقتی که اطاق خلوت شد و رفقا رفتند ، من ! پاراهنمایم ناتالی
 تنها ماندم .
 دیگر خبری از آن جملات ساده و انقلاب اکتبر نبود

مقبره لنين و کاکائوی کافه پوشکين تمام شده بود . دور .. دور
از ما بود .

اينک زندگي بنظرم خالی ميرسد
و ميدانم که يك روز در پاریس
اين منم که راهنمای او خواهم بود
فاتالی



آنجا که عشق را جسته بودم

از:

شارلوت برونته

غم درونم را دید و نگرانی دلم را دریافت . دید که چسان جان من در تب و عطش میسوزد . میدانست که درد من از اوست و درمان من هم از اوست . با این همه ، آنقدر نگریست تا دلم پیش چشم او افسرد . نه به ناله‌های دلم گوش داد ، نه به تیرهایی که بدان نشسته بود نگریست ، چون گوری خاموش و چون برجی بیحرکت بود . بروح او نگریستم و دریافتم که رو بجان سنگ خارا نمی‌برده‌ام . از آن کسی مدد خواسته بودم که مددکار نبود . جایی عشق را جسته بودم که کسی از آن خبر نداشت .

همچون بت پرستان ، در برابر بتی سنگی زانورده بودم . اما هر قدر تن خود را میدردم و خون دل میریختم سود نداشت . زیرا آن خدا که از سنگ خارا بود درد دلم را در نمی‌یافت . «بعل» من چیزی ندیده و نشنیده و نفهمیده بود .

در پشمانی تیره برخاستم و خود را در شرمی تیره‌تر فرو رفته دیدم . خویشتن را محکوم کردم و از همه مردگان دوری گرفتم . چنان بدامان عزت پناه بردم که آفریده‌ایرا بدان راه نبود ، زیرا امید داشتم که آخر در کمکشتگی فراموشی را بیابم .

ترجمه : شجاع‌الدین شفا

خاطرات

از:

علی اطهری کرمانی

ای خاطرات تلخ چه میخواهید
زین جان دردمند بلا دیده؟
وی رفته‌های تیره چه میکاهید
زین جسم مستمند جفا دیده؟

ای تیره شام مدهش و وحشت‌زا
با این دل شکسته مدارا کن
وی صبح دلفروز جهان آرا
از چهره این نقاب سیه واکن

در این سکوت و ظلمت و تنهایی
پیچم بخود چو شعله‌ای اندر دود
پیکار عاشقی و شکیبائی
جانم بلب رساند و تنم فرسود

یاد آیدم شبی چه قسمها خورد
براستوار بودن پیمانش
و اینک چه زود ز خاطر برد
آنرا که بود مرغ غزلخوانش

بشکست عهد عاشق صادق‌را
افسوس قدرمهر و صفا نشناخت
بنهاد زیر پا دل‌عاشق را
نشناخت کیمیای وفا نشناخت

اورفت و پشت پای به پیمان زد
 من نیز رفتم از پی پیمانه
 او بوسه بر لبان هوسران زد
 من نیز بوسه بردرمیخانه

رفت آن امیدهستی و میدیدم
 با چشم خود که شور جوانی مرد
 وین روح رنج‌دیده نومیدم
 چون گلشن خزان زده‌ای پژمرد

اکنون که شمع هستی من خواهد
 تا سرزند به بستر خاموشی
 شادم بدین امید که میافتد
 این عشق هم بدست فراموشی



به هلمن

از:

ادگار آلن پو

من ترا یکبار دیدم ... فقط يك بار... سالها پیش از این
 نباید بگویم شماره آن سالها چیست... اما بسیار نیست.
 نیمشبى بود در تابستان، ماه که قرصش تمام آشکار بود در
 ارتفاعات آسمان جولان میکرد و مانند روح تو در جستجوی راهی
 بود که هر چند سخت باشد ویرا ببالاتر از آن جایگاه برساند.
 پرده نوری که تارش از ابریشم و پودش از سیم خام مینمود
 به خاموشی و آرامی، بر چهره هزاران گل که در باغی مسحور
 رسته و سرهای خود را بسوی آسمان گردانده بودند افتاده بود.
 در این باغ هیچ بادی جز برنوک پا - یارای حرکت نداشت
 پرتو مهر آمیز بر چهره این گلها که همگان ببالا مینگریستند
 افتاده بود و گلها بیاس این موهبت از سر اشتیاق جان سپرده و ارواح
 عطر آگین خود را بماء نیاز مینمودند .
 پرتو بر چهره این گلها که ببالا مینگریستند افتاده بود و
 آنان یکان یکان لبخندی زده جان فدا میکردند. و اینهمه از آن روی
 بود که تو در آن باغ آرمیده بودی همه چیز بسبب حضور تو لطف
 یافته و افسون شده بود .

ترا دیدم که لباسی سفید بر سراپای خود آراسته و بر بستری
 از بنفشه بناز تکیه زده ای. تونیز مانند آن هزاران گل چهره خود را
 بسوی آسمان گردانده بودی و ماه بر آن میتافت . اما درینا که بر
 چهره توانده نقش بسته بود !

آیا این سرنوشت نبود - (سرنوشت که نامش اندوه نیز هست) ؟

آیا سرنوشت نبود که مرا واداشت تا در این نیمشب تابستان برای تنفس بوی خوشی که چون بخور از گلهای خفته برمیخاست برابر آن باغ توقف کنم؟! .. هیچ پائی گام بر نمی گرفت و جهان منفور سراسر بخواب رفته بود ؛ فقط تو ومن (آه ای آسمان! ای خدا! چگونه هنگام توام کردن این دو کلمه قلب من به طیش میافتد!) فقط من و تو بیدار بودیم ... من درنگ کردم ... نگریم ناگهان همه چیز ناپدید شد! (آری - بیگمان این بال مسحور بود!)

تلاؤ مرواریدگون ماه از میان رفت . مرزهای خزه پوش و جاده های پیچا پیچ . گلهایی که در نزدیکی تو خرم بودند و درختان ناشاد دور از تو ، دیگر هیچ دیده نمیشدند ، حتی عطر گلهای خفته در آغوش هوای شیفته فرومرد .

همه چیز - همه چیز بیایان رسید - جز تو . چیزی کمتر از تو . جز همان فروغ ملکوتی چشمان تو . جز تنها آن روحی که در چشمان متوجه با آسمان تو جای داشت .

من فقط چشمان ترا میدیدم - آنان دنیای من بودند . فقط آنها را میدیدم ... ساعت های دراز نگریم و جز آن چیزی ندیدم و هنگامیکه ماه پائین رفت - باز آن دو چشم در مقابل من بود .

چه سرگذشتهای شورا انگیزی در آن دو گوی بلورین خوانده میشد! چه تیره اندوهی! - چه دراز امیدی! چه غروری عظیم و خاموش چون دریا! چه آرزوهائی بی پروا! و با این همه؛ چه عشقی شدید و بیایان!

باری ماه یکباره از نظر ناپدید شد و در جانب مغرب سر بر
بالینی از ابرهای رعدزای بنهاد؛ تونیز همچون شب یک پری دور
شدی و درختان گور مانند، تراد بر گرفته از من نهان ساختند.
اما چشمان تو بر جای بمانندند - ماندند و نرفتند - هنوز
هم نرفته اند!

ترجمه: مسعود فرزاد



کوچه

از :

فریدون مشیری

بی تو مهتاب شبی بازار آن کوچه گذشتم
 همه تن چشم شدم خیره بدنبال تو گشتم
 شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
 شدم آن عاشق دیوانه که بودم
 در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید
 باغ صد خاطره خندید
 عطر صد خاطره پیچید
 یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
 برگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
 ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
 تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
 من همه محو تماشای نگاهت



آسمان صاف و شب آرام
 بخت خندان و زمان رام
 خوشه ماه فروریخته در آب
 شاخه‌ها دست بر آورده بمهتاب
 شب و صحرا و گل و سنگ
 همه دل داده با آواز شباهنگ
 یادم آمد تو بمن گفتی:
 - و از این عشق حذر کن
 لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن
 آب، آئینه عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا که دلت بادگران است
تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن

با تو گفتم ، حذر از عشق؛ ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم
روز اول که دل من بتمنای تو پرزد
چون کبوتر لب بام تو نشستم
تو بمن سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم
باز گفتم که : تو سیادی بو من آهوی دستم
تا بدام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم ، نتوانم

اشکی از شاخه فروریخت
مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت
اشك، در چشم تو لرزید
ماه ، بر عشق تو خندید
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای دردامن اندوه کشیدم
نه گسستم، نه رمیدم
رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم.

خواهش

از :

نیچه

از راز درون بسیار کسان باخبرم ، اما هنوز خبر ندارم که خودم کیستم ! چشم من همسایه ایست که زیاده از آنچه باید بمن نزدیک است ، بدین جهت خودم را نمی تواند ببیند. چقدر دلم میخواست اندکی خود را از خویشتن دورتر نگاه دارم تا در چهره خویش بهتر نگاه کنم ! اما نمیخواهم بدان دوری بروم که دشمن من از من فاصله دارد، زیرا حتی نزدیکترین دوستان من نیز زیاده از حد از من دورند. دلم میخواست فاصله ای میان دوست و دشمن داشته باشم تا فقط آنچه را که باید از خودم ببینم، در چهره خویش بنگرم حالا فهمیدید که دلم چه میخواهد ؟

ترجمه : شفا



پروانه‌اش گم شد

از : _____

؟

ز چشم کهربائی رنگ تو برداشتم برق نگاهم را
- و تاجی را که با گل‌های لادن در بهار عشق تو با اشک چشمانم پروردم
خزان کردم
و تنها می‌روم راه امیدم را
اگر از چشمان غسل رنگت، قطره اشکی پدید آید، برای من
از این رفتن
بدان که قطره‌ای بوده است از دریای خونینی که هر شب در غمت از
دیده بفشاندم
برو برو دیگر خدا حافظ
برو لعل درخشانی شو اندر سینه آنکس که باشد چون خودت بی‌حس و
بی‌پروا .
- و من تنها، بکنج خلوتی چون شمع خاموشی کنار چنگک بنشینم
که هر که عاشقی بیند، بگوید زیر لب
پروانه‌اش گم شد!

بدون تو از دست رفته‌ام

از :

بیلی فیوری I almost without you

همه راجع به توازمن سؤال می‌کنند
تورفته‌ای، و آنها میخواهند بدانند چرا
من صبر کردم حتی سعی کردم به آنها بگویم
اشکها از چشمانم فرو میریزند.

دور شدم

چه میتوانم بگویم؟ کجا میتوانم بروم؟
بدون عشق تو؟.

چه باید بآنها بگویم؟

حالا که تو مرا ترك کرده‌ای.

من چه باید بگویم؟ چکار میتوانم بکنم؟
بدون تو از دست رفته‌ام.

اگر تراناراحت کردم، متأسفم

برای کار خطائیکه کردم

تو نمیتوانی باور کنی که همه چیز گذشته است

بمن يك فرصت بده . مرا ترك نکن

کجا میتوانم بروم ، بدون عشق تو

من چه باید بآنها بگویم؟ حالا که تو مرا ترك کرده‌ای

من چه باید بگویم؟ چکار میتوانم بکنم، بدون تو از دست رفته‌ام

اگر نمیتوانی تمام راه را طی کنی ، حالا برنگرد

اگر قلب مرا بشکستی ، بسختی میتوانم ترانگاه دارم

باهرطیش قلب من آهنگی بنواز

اوه... من بدون تو از دست رفته‌ام. اوه... من بدون تو از دست رفته‌ام.

«شما» و «تو»

از : _____

پوشکین

باشتابه جای «شما» ی خشک و مؤدبانه را با «تو» ی صمیمانه
عوض کرد و مرا بموض «شما» «تو» خواند. بی اختیار رویای خوشبختی
بر روح شیفته من بوسه زد.
اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده ام و نمیتوانم لحظه ای
از او دیده برگیرم. بزبان میگویم :
«شما» چه دختر مؤدبی هستید. اما دردل فکر میکنم؛ چقدر
«تو» را دوست دارم.

ترجمه : شفا

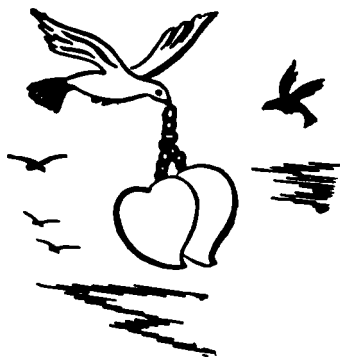


یار نداری

از:

سیمین بهبهانی

چه دلی ای دل آشفته که دلدار نداری
 گر تو بیمار غمی از چه پرستار نداری
 شب مهتاب همان به که از این درد بمیری
 تو که با ماه رخس و عده دیدار نداری
 شرح هجران مرا از من آزرده چه پرسی؟
 خود نبینی تو مگر دیده بیدار نداری؟
 ای سرانگشتمن این زلف سیه راز چه پیچی؟
 که در این حلقه زنجیر گرفتار نداری
 گرچه «سیمین» بغزلهای سخن از یار سرودی
 بخدا یار نداری بخدا یار نداری



زن

از :
تاغور

ای زن ، تو فقط مظهر هنردستی خداوند نیستی!
تومیوه دستکاری بشر نیز هستی!
بشر دائماً زیبایی را از ته قلب بتومی بخشد.
شاعران لباس تورا بانخهای تخیل طلائی می بافند،
ونقاشان هر لحظه نقش جاودانی و تازه تورا می کشند!

دریا با گهر و معادن باطلا و بوستانهای بهاری
با گلهای رنگارنگ،
آرایش و تجمل و زیبایی تورا می افزاید
و آرزوی نهائی بشر جلال و شکوه را بر جوانی تومی افشاند،
پس ای زن! تونیمه زن و نیمه رویا هستی!



دنيا

IL Mondo

از : _____

جیمی فونتانا

نه.

امشب عشق من دیگر بتوفکر نکردم.
چشمانم را باز کردم و بگرد خویش نگریستم، و بگرد من دنیا همچنان
بدور خویش می‌گشت.

دنیا می‌چرخد. می‌چرخد در فضای بی‌انتها.
با تمام عشقهای تازه و تمام عشقهای مرده و تمام شده
باشادیها و دردهای آدمهائی مثل من.
آه دنیا،

فقط حالا است که من بتومینگرم.
و در سکوت تو خویشتن را می‌بازم.
و در کنار تو هیچم ،

دنيا،

هرگز حتی يك لحظه نیز از چرخیدن باز نایستاده.
شبها مثل همیشه در پس روزها می‌آیند و روزها خواهند آمد...
دنیائی...

دنيا

حتی لحظه‌ای از چرخ باز نایستاده
شبها مثل همیشه در پس روزها می‌آیند.
و روزی خواهند آمد

آرزو

از :
قاسم گور

ای زن! بیا و همان زیبایی و طراوت را
که در دوره حیات بخانه من بخشیدی
بزندگی درمانده من نیز از زانی دار

بیا و اندوه‌های زمان را یکبارہ از میان بگیر
و ظرف‌های تهی زندگی را البریز بساز
و آنچه در این زندگی بآن توجه نشده نوازش ده

آنکاه دروازه درونی معبد دل را گشوده
شمعی در آن روشن کن
نادر کمال سکوت در پیشگاه خداوندی یکدیگر را ببینیم.



قصه‌ی چشمه‌های طلائی

از :

سیاوش کسرائی

عشق من گردیادی است وحشی
 دختر دشت و آشفته‌ی کوه
 عشق من کولی بیقرار است
 مست و آواره و راه پیما
 باد صحرا بود رهبر او

شب بروی کرانه‌های دریا
 آتش افروزد و خفته افتد
 شعله ، بر موج نیلی گریزان
 موج، لنگران که آتش بگیرد
 لیک او خفته بر ماسه‌ی نرم

روز ، بر راه‌های پرازمه
 در نورددل جنگل سبز
 میسپارد شب رفته‌یی را
 بر نگاه دل یک ستاره
 میبرد همچو پروانه ای شاد

عشق من کولی بی قرار است
 هیچ مرزی نبیند قرارش
 آهوئی از بشر هارمیده است
 نازنین است و زیبا . فرارش
 گر بماند بشهری ، بمیرد

آب شیرین او تلخ گردد
گر بماند به گودال يك عشق
رود طغیان بی سکونی است
هر دمش بستری تازه باید
می نباید به يك کوی و برزن

روزی او در برم خواهد آمد
بگذرد روزی از کشور من
روزی آن برهنه پای وحشی
از شتابش بگیرد بر من
بادها داده اند این گواهی

روزی آید زره عشق کولی
پیچد اندر برم پای تاسر
همچو موهای فرتوت جنگل
دورساق چنار کهنسال
کاکلی روی ما لانه سازد

من در آغوش او بشکفم باز
مست کردم ز بوی تن او
مست يك خار ، خار بیابان
مست زیبایی کس نجیده
آشیان میکنم در برمار

چشم اوقصه ها یاد دارد
از غروبی که میرود بدریا
راز تن شوئی مه به مرداب

از اجاقی بجامانده در دشت
قصه چشمه‌های طلائی

گوید از شهر پایان عالم
کشور آفتاب و پرستو
گوید از مردمانی که آنروز
پشت آن کوه آبی برنجند
گوید از درد گسترده در راه

رنگ گلها که بوئیده گوید
نام آنها که بوسیده گوید
گوید از رنگهایی که زیباست
گوید از قصه‌هایی که کرده
در شب عیش صحرائشینان

عشق من ، عشق ولگرد کولی
دارد از ریشه های درختان
يك طلسم سیه روی سینه
هدیه ام میکند روز باران
سحر آن عشق و آور گیهاست

من گناه شب تلخ مستی
او گیاه بیابان و خودرو
هر دو آویز يك عشق کولی
هر دو گمراه يك راه بی بن
می نشانیم خاری بیوند

تا نژادی دورگ در سحر گاه
بشکفد روی یخهای یکدل

بر طبیعت زند نیش يك گل
روی دامان پاك از گناهی
يك ستاره چكد. اشك يك عشق

اونماند بسی در بر من
چون نخواهد که قهرم ببیند
چون نخواهم که قهرش ببینم
میرود همره سایه‌ی ابر
سوی شهری که نامی ندارد

روز باران که بر جنگل خشك
قطره‌های فراوان ببارد
در غروبی که از پشت نیزار
مرغ مرداب آوا بر آرد
چشم من میدود روی راهش

روی این جاده قهوه‌ئی رنگ
در درون مه‌راز پرور
نالهی چرخ چاهی به پیچد
نالهی چرخ ارا بهی اوست
چون نوای دلی بی شکسته

نغمه‌ی چرخ ارا بهی او
می‌تپد در همه نبض هستی
بشنوید از دلم چرخ چاهست
کوبد آهنگ اوسینه‌ی من
بشنوید این زارابه‌ی اوست

روزی آیدوی وطنی کند باز

سرزمین غبار آوردل
رنگک گیرد رخمحو تارش
پای گیرد در آید ز رؤیا
بادها داده اند این گواهی

در کف من طلسم سیاهی است
یادگار است از روز باران
ریشه‌یی از درختی ست وحشی
ریشه‌ی عشق تلخ و تباهی‌ست
دوست دارم طلسم سیاهم



فردار از یاد ببر Forget Domani

از :

کاتینارانیه‌ری

فردا ، فردارا از یاد ببر .
بیا ، برای حال زندگی کنیم و نیاز مردم را به فردا تکذیب نمائیم .
مهتاب ، بیا مهتابرا باهم تقسیم کنیم ،
شاید دیگر هرگز باهم نباشیم .
آه ، آه ، ای ماه ، آه ، آه ، ای دریا
آه چه ماه و چه دریائی ... و تودر کنار من
هنگامیکه در کنار منی ، دچار اضطراب میشوم ،
این نوای موسیقی نیست که تومی شنوی ،
دل منست که چون طبلهای جنگل می‌تپد !
بیا لحظات راهمچنانکه با سرعت میکنند ،
در پشت سر گذاریم و آرزو کنیم ، حقیقت داشته باشد
که مردم میگویند ،
«وقتی عاشق باشی، فردا هرگز نمی‌آید»
بیا فردارا فراموش کنیم ،
زیرا فردا هرگز نمی‌آید
بیا فردارا از یاد ببریم
زیرا فردا هیچوقت نمی‌آید .
فردا ... فردا را از یاد ببر .
باین ماه ، باین دریا ،

درحالیکه درکنار منی .
بیالخطات را همچنا: که با سرعت میگذرند ،
پشت سر بگذاریم و آرزو کنیم ، حقیقت داشته باشد
اینکه مردم میگویند ،
«وقتی عاشق باشی فردا هرگز نمی آید»
بیا فردا را از یاد ببریم
زیرا فردا هرگز نمی آید
بیا فردا را فراموش کنیم ،
زیرا فردا هیچوقت نمی آید .



بی پایان

از :

گوته

ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است. زیرا آنرا
آغاز و انجامی نیست . کلام تو چون گنبد آسمان تنها بخود وابسته
است و میان نیمه غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان گذاشت ،
چه همه آن در حد کمال است.

تو آن سرچشمه فیاض شعرو نشاطی که از آن هر لحظه موجی
از پس موج دیگر بیرون می تراود .

دهان تو همواره برای بوسه زدن و طبعت برای نغمه سرودن
و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن آماده
است .

اگر هم دنیا بس آید، آرزو دارم که تنها، ای حافظ آسمانی،
باتو و در کنار تو باشم و چون برادری توأم در شادی و غمت
شرکت کنم .

همراه تو باده نوشم و چون تو عشق و رزم ، زیرا این افتخار
زندگی من و مایه حیات منست .

ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ ملکوتی الهام
گرفته ای ، به نیروی خود نغمه سرائی کن و آهنگی ناگفته پیش آر .
زیرا امروز پیرتر و جوان تر از همیشه ای .

همراه حافظ

از :
فریدون مشیری

درون معبد هستی
بشر، در گوشه محراب خواهشهای جان افروز
نشسته در پی سجاده صد نقش حسرت‌های هستی سوز
بدستش خوشه پر بار تسبیح‌تمناهای رنگارنگ
نگاهی میکند سوی خدا ، - از آرزو لبریز -
بزاری، از ته دل ، يك ؛ دلم میخواست ، میگوید ،
شب و روزش دریغ رفته و ایکاش آینده‌است.



من امشب ، هفت شهر آرزوهایم چراغان‌است.
زمین و آسمانم نورباران است
کبوترهای رنگین بال خواهشها
بهشت پر گل اندیشه‌ام رازیر پردازند.
صفای معبد هستی تماشا نیست .
زهر سو ، نوشخند اختران در چلچراغ ماه میریزد
جهان در خواب
تنهامن ، در این معبد، در این محراب.
دلم میخواست ، بنداز پای و جانم باز میکردند
که من ، تاروی بام‌ابرها ، پرواز میکردم
از آنجا با کمند کهکشان، تا آستان عرش میرفتم
در آن درگاه ، درد خویش را فریاد میکردم
که کاخ صدستون کبریا لرزد.
مگر یکشب ، از این شبهای بی فرجام
زيك فریاد بی‌هنگام

— بروی پرنیان آسمانها — خواب در چشم خدا لرزدا



دلم میخواست دنیا رنگ دیگر بود
 خدا، با بنده‌هایش مهر بانتر بود
 ازین بیچاره مردم یاد میفرمودا .
 دلم میخواست زنجیری گران ، از بارگاه خویش می‌آویخت ،
 که مظلومان خدا را پای آن زنجیر
 ز درد خویشتن آگاه میکردند .
 چه شیرین است وقتی بیگناهی داد خود را از خدای خویش
 میگیرد

چه شیرین است، اما من ،
 دلم میخواست اهل زور و زر ، ناگاه ،
 زهر سو راه مردم را نمی‌بستند و زنجیر خدا را بر نمی‌چیدند
 دلم میخواست دنیا خانه مهر و محبت بود
 دلم میخواست مردم، در همه احوال با هم آشتی بودند .
 طمع در مال یکدیگر نمی‌کردند
 کمر بر قتل یکدیگر نمی‌بستند .
 مراد خویش را در نامرادیهای یکدیگر نمی‌جستند
 از این خون ریختن‌ها ، فتنه‌ها، پرهیز میکردند
 چو کفتاران خون آشام ، کمتر جنگ و دندان تیز میکردند
 چه شیرین است وقتی سینه‌ها از مهر آکنده است
 چه شیرین است وقتی آفتاب دوستی، در آسمان دهر تابنده است .
 چه شیرین است وقتی، زندگی خالی ز نیرنگ است
 دلم میخواست دست مرگ را، از دامن امیدها، کوتاه میکردند
 در این دنیای بی‌آغاز و بی‌پایان
 در این صحرا، که جز گردوغبار از ما نمیماند
 خدا، زمین تلخ کامیهای بی‌هنگام بس میکرد

نمیگویم پرستوی زمان رادرقفس میکرد،
 نمیگویم بهر کس بخت و عمر جاودان میداد،
 نمیگویم بهر کس عیش و نوش رایگان میداد،
 همین ده روز هستی را امان میداد،
 دلش راناله تلخ سیهروزان تکان میداد



دلم میخواست عشقم را نمی کشتند
 صفای آرزویم را- که چون خورشیدتابان بود- میدیدند.
 چنین از شاخسار هستیم آسان نمی چیدند
 گل عشقی چنان شاداب را پرپر نمی کردند.
 بیاد نامرادی ها نمیدادند.
 بصدیاری نمی خواندند
 بصدخواری نمی راندند
 چنین تنها بصحراهای آندوهم نمی بردند.



دلم میخواست ، یکبار دگر او را کنار خویش میدیدم
 بیاد اولین دیدار در چشم سیاهش خیره، میماندم
 دلم یکبار دیگر، همچو دیدار نخستین بیش پایش دست و پا میزد
 شراب اولین لبخند در جام وجودم های و هو میگرد
 غم گرمش تنها نگاه دلم را جستجو میکرد
 دلم میخواست دست عشق- چون روز- نخستین هستیم را زیر و رو میکرد
 دلم میخواست سقف معبد هستی فرو میریخت
 پلیدیها و زشتیها ، بزیر خاک میماندند
 بهاری جاودان آغوش و امیکرد
 جهان در موجی از زیبایی و خوبی شنامیکرد

بهشت عشق میخندید
 بروی آسمان آبی آرام

پرستوهای مهرودوستی پرواز میکردند
بروی بامها ناقوس آزادی صدا میکرد
مگو: «این آرزو خام است!»
مگو: «روح بشر همواره سرگردان و ناکام است» .
اگر این کهکشان از هم نمی‌باشد،
و گر این آسمان درهم نمی‌ریزد ،
بیاتاما : «فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم»
بشادی : «گل بر افشانیم و می درساغراندازیم!»



با کلماتی دیگر... In other words

از:

شرلی بیسی

شاعران غالباً برای بیان يك مطلب ساده کلمات بسیاری بکار میبرند
 برای آنان سرودن يك قطعه شعر، به زمان و زحمت بسیار نیاز دارد،
 اما من با موسیقی و کلمات بازی میکنم ،
 تا برای توترانه‌ای بنویسم ،
 برای آنکه اطمینان یابم هر آنچه را که میگویم میدانی،
 آنرا کلمه به کلمه برای تو ترجمه میکنم .
 مرا به ماه پروازده ،
 و بگذار میان ستارگان ببازی بپردازم ،
 بگذار ببینم ستاره بخت من و تو کدامست .
 با کلماتی دیگر دست مرا بگیر،
 با کلماتی دیگر مرا ببوس ، دلدارم !
 اینك قلب من ترانه سرداده است و بگذار تا ابد نغمه بسرایم .
 تو همه آنچه‌هایی هستی که در انتظارش روزها را بسر برده‌ام
 با کلماتی دیگر، با من یکدله باش
 جا کلماتی دیگر، ترا دوست دارم.

ای دختر زیبا

از:

گنتس دونوای

ای دختر زیبا . ببین ، سایه نیمرنگک شامگاهان اندک اندک
بردامن تپه‌ها گسترده شده .

جاده سفیدرنگک درمه شامگاهی فرورفته . بالای درهای
خانه‌ها ، چراغها روشن شده اند . حالا دیگر وقتی است که هم
غرور و هم ترس و احتیاط را کنار بگذاری .

همه روز خورشید بر پنجره اطاق توافقت و ترا تنبل و خسته
کنار پنجره یافت . اما حالا دوباره ساعتی فرارسیده است که نسیم
شامگاهی نیروئی تازه بجانه‌ها بدمد و مهتاب جادوگر رویای عشق را
در دلها بیدار کند .

ای دختر زیبا که همه روز در آتش هوس میسوختی ، از جای
برخیز و روبجنگل انبوه و پراسایه کن ، زیرا اکنون ساعتی رسیده
است که طبیعت نیرومند بالهای خود را بر سر آنها تکیه در آغوش هم
هیافتند و از فرط لذت رنج می‌برند بگسترانند .

ببین ، زاله شامگاهی بر گلها نشسته است تا بستر عشق تورا
بیاراید . هوا از بوی گلها عطر آگین شده تا آشیان عشق تورا معطر
کند . پروانه‌های سبکبال از شاخه‌ها بشاخی بشاخی پایکوبی آغاز کرده‌اند
تا رامشگر بزم عشق تو باشند .

ببین ، طبیعت جاودانی و پروقار که غرور و رنج مردمان را به
چیزی نمیگیرد ، اکنون در آرامش شب بهیجان آمده است تا شاهد
عطش ابدی دلها باشد و در گوشه و کنار جهان همه موجودات را
بیخودانه باغوش هم او کند .

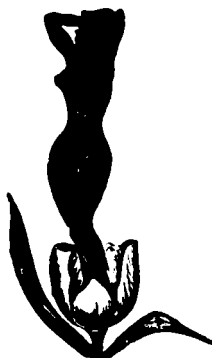
او که نمیداند ، او که بارنج و راحت کسان کاری ندارد ، وقتیکه
آدمیزادگان را با جاذبه هوس بدنبال هم روان بیند لبخند میزند
و از شادمانی بخویش میلرزد .

- ای دختر زیبا! گلها و درختها در آرامش شامگاهان بخطر افشانی پرداخته‌اند تا آسمان دل تو را عطر آگین کنند. خود را در اختیار رویای خدائی عشق و هوس گذار، مگر نمی بینی آن ساعتی که گلها سربسوی یکدیگر خم میکنند و از روی هم بوسه میگیرند فرار سیده است؟

ستارگان یکایک در آسمان بدرخشش درآمده‌اند. برگهای درختان زمزمه‌کنان سردرگوش هم نهاده‌اند و امواج دریا مجذوبانه بسوی ماه بالا میروند. پرندگان نیز مستانه نغمه شوق و بی‌خبری سرداده‌اند.

- توهم در این جمع مشتاقان سرمست شرکت کن. دل‌خویش را در سرچشمه تقدیر بشوی و صفاده. دلیرانه بیکار دلپذیر و لذت بخش هستی را بپذیر، زیرا امشب زنبور هوس بر گل نوشکفته وجود تو خواهد نشست.

بین، دنیای پهناور با قوانین جاودانی خود دیده بروی تو دوخته‌است و با اشتیاق فراوان نگران توست. مگر نمی بینی که چگونه گلها و گیاهان رو بسوی تو کرده‌اند؟ روح و جسم خود را آماده پذیرائی کن، زیرا امشب مهمانی بخانه تو خواهد آمد که عشق نام دارد.



سرمه خورشید

از :
نادر نادرپور

من مرغ کورجنگل شب بودم
باد غریب ، محرم رازم بود
چون بارش بروی پریم می ریخت
تنها به خواب مرگ ، نیازم بود

هرگز ز لابلای هزاران برگ
بر من نمی شکفت گل خورشید
هرگز گلابدان بلور ماه
بر من گلاب نور نمی پاشید

من مرغ کورجنگل شب بودم
برق ستارگان شب از من دور
در چشم من که پرده ظلمت داشت
فانوس دست رهگذران ، بی نور

من مرغ کورجنگل شب بودم
دودم بچشم بی هنرم می رفت
چون آتش غروب فرومی مرد
تنها ، سرم به زیر پریم می رفت

یکشب که باد ، سم بزمین میکوفت
وزیال او شراره فرومی ریخت
یکشب که ازخروش هزاران رعد
گوئی که سنگباران فرومی ریخت ؛

از لابلای توده تاریکی
دستی درون لانه من لغزید
وز لرزه‌ای که در تن من افکند
بنیاد آشیانه من لرزید

یکدم ، فشار گرم سرانگشتش
چون شعله بالهای مرا سوزاند
چون پنجه‌اش بروی تنم لغزید
قلب من از تلاش تبیدن ماند

غافل که در سینه‌دم این دست
خورشید بود و گرمی آتش بود
با سرمه‌ای دو چشم مرا وا کرد
این دست را خیال نوازش بود

زان پس ، شبان تیره بی مهتاب
منقار غم به خاک نمالیدم
چون نور آرزو بدلم تابید
در آرزوی صبح، ننالیدم

این دست گرم، دست تو بود ای عشق
دست تو بود و آتش جاویدت
من مرغ کور جنگل شب بودم
بیناشدم به سرمه خورشیدت

دلدار من

از:

روکرت.

دلدار من ، ماه زندگانی من ، میگوئی که فرمانروای ملک
دلبری ، نمیدانم راست میگوئی یا نه ، اما اینقدر میدانم که روشنائی
بخش شبهای تار من هستی .

دلدار من ، ماه زندگانی من ، میگویند که تو دژ مادرتغییری
و عوض میشوی نمیدانم راست میگویند یا نه ، اما اینقدر میدانم که اگر
هم حرکات تو دگرگون شود ، عشق من همیشه برجای خود باقی است .

دلدار من ، ماه زندگانی من ، چقدر دلم میخواهد تو را ببینم .
که از سر چشمه نور و امید ، مشعل های عشق را که روشن کننده شب
های تار منند بر میفریزی . افسوس که سایه من ، سایه تیره من این
کانون فروزان را از دیدگان من پنهان میکند !

ای دنیا ، تو مانند اسیری که بادست ستمگری بدام افتاده
باشد ، در آرزوی آنی که میله های قفس بگسلد . هر بهار ، گمان
میبری که هنگام آزادی فرار سیده است و تو دست در دست نور و عطر
از زندان خود خواهی گریخت . اما نسیم میگردد و دستی بر سر و روی
تو نمیکشد ، زیرا فقط نگاه عشقت که هم میسوزاند و هم جان
میبخشد . ای دنیا ، بگذار آتش عشق تو را در خود بسوزد . تا از
دست قفس آزادت کنند !

همره جان

از:

عرفی شیرازی

جان میرود ای ناله زدنبال روان باش
 وی اشک توهم چندقدم همره جان باش
 ای اشک درافشای غم این چه شتابست
 گوراز من غمزده يك چند نهان باش
 ای آنکه نرفتست عنان دلت از دست
 يك لحظه تماشائی آن دست و عنان باش
 خاموشی من حالت پنهان بتو گوید
 گوشرم نگاه تومرا بند زبان باش
 میآید و میبارد از او ناز و تغافل
 ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش
 مستانه پسی سوختن جان و دل آمد
 ای دل همه طاققت شوای تن همه جان باش
 عرفی مشو آزرده ، هنوز اول صلحست
 گوعشوه همان، ناز همان، غمزه همان باش

از آنوقت مال تو بودم

از:

مارسلین دو بردوالمور

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا ندیده بودم ، زیرا که خاک مرا از ازل با مهر تو سرشتند . من این راز را از هماندم دریافتم که نام تو را برای نخستین بار شنیدم و ناگهان دل در برم تبید . زیرا روح تو در این نام پنهان شده بود تا روح مرا بسوی خویش خواند . یکروز نام تو را شنیدم و هماندم نفس در سینه ام خاموش شد .

دیر زمانی گوش فرا دادم ، اما فراموش کردم جوابی بگویم . آن آندم بود که هستی من با تو در آمیخت ، و گوئی احساس کردم که برای اولین بار ندائی بگوش دلم رسیده است . راستی آیا تو از این اعجاز خبر داشتی؟ خبر داشتی که من بی آنکه تو را شناخته باشم، بشنیدن نام تو دانستم که محبوب و آقای خویش را یافته‌ام، و باشنیدن نخستین کلمات تو این گمان را بیقین پیوسته دیدم ؟

پیش از تو ، روزهای عمر من با تاریکی و نومیدی میگذشت . تو زندگانی مرا با فروغ امید روشن کردی . وقتی که صدای تو را شنیدم رنگ از رخم پرید و بی اختیار دیده بر زمین افکندم . در آن دم بود که دلهای ما بانگاهی خاموش از هم بوسه عشق ربودند . من نام تو را در نگاه تو خواندم ، و بی آنکه از خود چیزی پرسیده باشم ، بخویش پاسخ گفتم :

«اوست»

افق روشن

از:

۱ . بامداد

روزی مادوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
ومهربانی دست زیبائی را خواهد گرفت .



روزی که کمترین سرود بوسه است
وهرانسان
برای هرانسان
برادر است .

روزی که دیگر درهای خانه‌شان را نمی بندند
قفل افسانه ئیست
وقلب
برای زندگی بس است .

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است
تا تو بخاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی .

روزی که آهنگ هر حرف، زندگیت
تا من بخاطر آخرین شعر رنج جستجوی قافیه نبرم .

روزی که هر لب ترانه ئیست
تا کمترین سرود، بوسه باشد .

روزی که تو بیائی ، برای همیشه بیائی
ومهربانی باز بیائی یکسان شود .

روزی که مادو باره برای کبوترها ایمان دانه بریزیم...



ومن آن روز را انتظار می کشم

حتی روزی

که دیگر

نباشم .



عشقم مرا ببخش

از:

جان فاستر

Amore Scusami

عشقم مرا ببخش
اگر می‌گیریم ، عشقم مرا ببخش
فهمیدم، که باترك كردنت ..
رنج می‌برم .
عشقم مرا ببوس .. خدا حافظ .
عشقم مرا ببوس... اگر بمن فکر کردی
بخاطر داشته باش که دوستت دارم .
بخاطر داری ، آن شب .
ترا بوسیدم!
بنظر فقط يك ماجرا .
يك ماجرا در کنار دریا بود .
ترا درسكوت می‌بوسیدم .
نمی‌خواستم اعتراف کنم .
که شاید کم کم ...
عاشق تو می‌شدم .
عشقم مرا ببخش .
اگر می‌گیریم .

عشقم مرا ببخش .
فهمیدم که با ترک کردنت .
رنج میبرم ..
عشقم مرا ببوس، خدا حافظ ...
عشقم مرا ببوس و اگر بمن فکر کردی
بخاطر داشته باش. که دوستت دارم .
که دوستت دارم ...



مکتوب پانزدهم

از :

سعید نفیسی

امروز روز هشتمی است که من باز دور از تو در مریضخانه افتاده‌ام . ای بی‌رحم میدانی این رنج دراز و این راه دوازده فرسنگی را که برای رسیدن باستان تو برخود هموار کردم ، مرا از پای افکند و درد جانکاه مرا افزود ؛ میدانی که گیسوان سیاه توجان از من ستاند ؛ میدانی که قامت بلند خرامان تو مرا آماده دیار نیستی کرده بود ؟

تو چگونه میتوانی در این دهلیز مرگ مرا تنها ببینی و بر من رحمت نیآوری ؟

«فرنگیس» نمیدانم چه سری در بدبختی است که در میان اینهمه تلخیها و ناگواریهای خود باز شیرین است. نمیدانم چرا بدبختان تیره بختی خویش را دوست میدارند و نمی‌توانند دست از آن بشویند . منم نمیتوانم چشم از بدبختی خویش بپوشم . بدبختی برای زندگی من ضروری است ، اوست که مرا زنده نگه میدارد .

ای کسیکه از آوازهای زیرلنت میبری ، ای کسیکه از نغمه های پائین دسته سازنده طبیعت شاد میشوی ، ای کسیکه آواز بلبل را در شبان بهار و برفراز شاخسارهای تازه شکفته دوست میداری ای کسیکه ریزش اشک بادامان تو آشناست ، ای کسیکه از سوز و گداز دلسوختگان لذت می‌یابی ، اینست همان نغمه های غم که مطبوع طبع شماست ، اینست همان ناله‌های جانسوز که پرده‌های قلب شما را مرتعش میکنند .

سلام بر توای قطره اشک که بعضی از کلمات این صحیفه را خواهی شست ، درود بر توای ناله سوزان که در پس پرده این الفاظ آتش درون خود را نهان کرده‌ای ، سلام من بر تو ای سوز درون

که شعله‌ئی فنا ناپذیر بر این ورق خواهی زد .

جان فدای توای دیده مهربان که در خواندن این صحایف
 ناشک خواهی ریخت، سلام بر توای دست لاغری که لرزان لرزان این مکتوب
 مرا ورق خواهی زد ، درود بر توای دل مهمان نواز که پس از
 خواندن این سخنان خواهی سوخت.

«فرنگیس» عزیزم ، من در نوشتن این سطور تنها یک پاداش
 از تو میخواهم و آن اینست که اگر اشکی در چشم داری که تا کنون
 در راه کسی نریخته‌ای قطره‌از آن را بر این ورق سوزناک بریزی
 و اگر این سرشک مهربان در دیده تو نیست و دلی داری که گاهی
 یامیدی یا پانندیشه‌ای ضربان کوچکی داشته است کمترین تپیدن
 آنرا پس از خواندن این مکتوب من بمن ببخشی . آه که من
 چگونه این اشکها ، ناله‌ها ، شکوه‌ها ، فریادها ، خروشها و فناهای
 نیمه شب را دوست میدارم . چگونه از شنیدن آن آوازهای حزین
 که در تاریکی شب و در گوشه تنهایی دلسوختگان و هوای آزادنتار
 می‌کنند لذت می‌برم!

نمیدانم چرا روح مرا با این عوامل غم انگیز پرورده‌اند.
 نمیدانم چرا تار و پود دل مرا از این رشته سوزناک بافته‌اند!
 «فرنگیس» نمیدانی چقدر دوست دارم که بدبختان گرد
 من فراهم آیند ، آوازهای تیره بختی خویش را با فناهای
 من در آمیزند و باهم دسته‌ای سازنده و نوازنده بدبختی آماده
 کنیم .

ای مهروی پریچهر من، تو دوست داری که بالعبتان زیبا
 همنشین باشی ، من هم دوست دارم که بدبختان را گرد این صحایف
 جمع کنم . ای بدبختان عالم فراهم آئید . تیره بختی خود را بگوئید
 بیا ئید پریشانیهای خود را باهم بسنجیم تا روشن شود که شور بختی
 شما بالاتر است یا تیره بختی کسیکه این کلمات را می‌نویسد؟
 ای کسانی که در این جهانید، همه چون من پریشان حال شوید،
 تیره بختی خوب عالمی است، نمیدانید این اشکهای روان سوزنده

چه لذتی بزرگ دربر دارد ، تنها شادی که من داشته‌ام اینست که گاهی گریسته‌ام.

سلام من بر تو ای قطره الماسگون سوزان که هنگام نوشتن این سطور گردچشمان بی‌تاب من حلقه زده‌ای . بریز ، بریز رشحه خود را دریغ مدار ، از تراوش خویش براین صحیفه بخل موز ، تو جاشنی این کلماتی ، تا تو بروی این سطور نریزی این سخنان شور و سودائی نخواهند داشت.

«فرنگیس» من . نمیدانی چگونه دلم می‌خواهد که این صفحه را با سرشك خود شستشو دهم . چگونه من از یاد آوری خاطره‌های گرامی يك عمر بدبختی خویش لذت می‌برم . چگونه من تیره‌بختی خود را دوست میدارم ! بدبختی روح مرا بزرگ کرده ! در این جهان دون پرور بهیچ چیز دلبستگی ندارم و ازهیچ رنجی دلگیر نمیشوم .

نيك بختی من آنروزی است که همه کس را چون خود ببینم یا بتوانم همه کس را چون خود تیره بخت کنم ، من پیامبر بدبختیم . هرچه‌امت من بیش‌باشند من سر فرازترم . من نغمه زیرین ارغنون طبیعتم که هرچه مردم از ناله من بیشتر سودبرند و بگریه درآیند ، من شادمان‌ترم ، من مرغ سحر خوان بدبختانم که هرچه نوحه‌های من بیشتر از درون مردم ناله برآورد در شاخسار طبیعت سرافرازترم . من رب النوع بدبختیم که هرچه بیشتر مردم در برابر من خم شوند و از من پیروی کنند ، من درمیان خداوندان دیگر شرافتمندترم . من جرعه‌ای از ساغر تیره‌بختیم که هرچه بیشتر مردم از نشسته من سرمست شوند روسفیدترم .

ای ناله بلبل ، ای -وزش پروانه ، ای کاهش‌شمع ، ای بانگ حزین ، ای مناجات سحر خیزان دلسوخته ، ای ناله‌های نیم شبان ای خروش ستم زدگان ، ای آواز اذان مغرب ، ای الحان زیر موسیقی ، ای سوز درون بدبختان ، ای حرمان دلدادگان مهجور ، ای آتش درون مادران داغ‌دیده ، ای گریه‌های شور انگیز تازه عروسان شوی مرده . ای عجزو

فتور و ناتوانی. ای تنگدستی فقر، ای تلخی نومیدی ای اضطراب همزمان، ای تاریکی وحشت فزای شبان تیره، ای زمزمه حزن انگیز بادخزانی، ای پنجه نیرومند مرگ، ای آرامی دیار نیستی، همه بیائید گرد من جمع شوید، من پیامبر شما هستم، شما پیروان با وفا و فرمان بر دارمنید، هر سطری را که من می نویسم شما ترجمه کنید، هر ناله ایراکه من میرانم شما در پرده های زیرین سازهای حزین خود بنوازید.

«فرنکیس» عزیزیم، نخستین مرحله بدبختی من آنروزی بود که از مادر زادم.

من خود بیاد ندارم که چگونه یا بدین غمگده زندگی گذاشتم اما پیره زنی که هنوز نظاره گر تیره بختی های منست و در آن دم رنج سرما بدامان خود گرفته و نخستین دستی است که در این جهان پیکر ناتوان مرا آراسته است. چند بار مرا گفته است که چگونه بدین سرای آبادان شور بختی که عالم زندگی است آمده ام.

چه خوب بود میتوانستم این مرحله بدبختی را نیز بچشم خوش بینم.

چه خوب بود میتوانستم بینم چگونه سیه بخت مصیبت زده ای بدین عالم می آید همچنانکه دلم میخواهد زودتر بینم چگونه شور بخت غم دیده ای این محنت سرای تار را بدرود میگوید و بآن جهان نیستی میرود.

ای شب تیره که در آن نخستین گام در این زندگی سراسر سوز دل بزمی از تیره گی برای پذیرائی من آراستی، ای آسمان تار آخر شب. ای تاریکی هول انگیز، ای شب ولادت من، ای نخستین شب زندگی تیره بختی من نفرین بر تو، چه خوب بود تو را در جدول روزگار ثبت نمی کردند، چه میشد اگر میان مراحل پایان

ناپذیر شبانه روز این روزوشبانی که آمدن و گذشتن آن اینهمه
 برجان مردم گران است ، جایی برای تو نمیکناشتند، چه میشد
 اگر در میان آنهمه شبهائیکه از عمر زمانه گذشته است و باز باید
 بگذرد جا برای این شب تنگ میشد! چه خوب بود که در دفتر قضا
 و قدر، در این دفتری که از ماتم و مصیبت سیاه گشته است این شب
 را خط می کشیدند و بجای آن نقطه سیاهی از نیستی میکناشتند!
 پیره زن با چهره لاغر و رنج کشیده خود کرا را بمن گفت که
 من شب از مادر زادم.

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود، دو ساعت مانده بود تا سپیده
 روز بر آید، گوئی آن شب تیره ، در جامه سیاه سوگواری خویش
 بازبان گنگ میگفت که من در شبان نومیدی زندگی خواهم زیست
 و همیشه چندین فرسنگ از بامداد امید . از این سپیده دم نیک
 بختی روزگار دور خواهم بود. میگفت تنها چیزی که خاموشی
 شب را میکسست ناله های دردناک مادر من و فغان های دلخراش من
 بود که این نوزاده تازه رسیده را تبریک قدوم میگفت . بانگ
 حزینی بر بام خانه درد دل آن شب تاریک با ترنمات غم انگیز خود
 اذان میگفت و با این لحن جانگناه آغاز بدبختی مرا بمال میان
 خبر میداد.

میگفت ای تیره بختان جهان شما را مژده باد که پیامبر
 بدبختی شما پای بدین غمکده زندگی گذاشت.

عناصر بدبختی را میخواند که در آن تاریکی هراس انگیز
 شب گرد من صف کشند و مراد را غوش بگیرند.

عوامل نومیدی را آواز میداد که حلقه ای از تیره بختی برای
 پذیرائی من فراهم آورند.

دریفا که چه خوب خواهش او را پذیرفتند؟ دعای نیمه شبی
 وی چه نیکو با جابت رسید .

ای چاوش عجیب الدعوه سیه بختی من کجائی تا تورا در
آغوش گیرم؟

ولادت من پدر و مادر مرا چه سود بخشید؛ برای پدر و مادر
من تنها يك قسم تجلی بود که پسر داشته باشند؛ همچنانکه میخواستند
همه چیز دیگر داشته باشند؛ من درازل مرتکب کدام گناه بخشش
ناپذیر شده بودم که عالم هستی را کيفر آن قرار دادند؛ مگر چه میشد
که من اصلاً از آن جهان آرام نیستی، از آن عالم نيك بختی مطلق
بیرون نمیآمدم؟

ای شب تیره که مرا درپله نخستین این جهان تیره روزی
در آغوش خویش فشردی، تو میدانی که من تاچه اندازه شبان تار را
با ناله های خویش آغاز کرده ام و با گریه های خود بیایان رسانیده ام؟
تو میدانی که چه مایه چشمان خاموش بی تاب و فروغ من پرده های
تاریک تورا از هم دریده و جز خیرگی چشمان سیاه جان آزار تو
بچیزی بر نخورده است.

تو دانی که چقدر گیسوان آب نوسین ترا با نظاره های اشک
آلود خویش نوازش داده ام .

آن شب من تنها بدین جهان نیامدم، مادوتن بودیم که توأم
زندگی یافتیم. دو برادر بودیم که در يك دقیقه از مادر زمان زادیم .
من و بدبختی . بدبختی سایه من بود . شبح من بود .

برادر توأم من بود . نه هیچیک از اینها نبود . جز من
نبود . تنها من بودم و بس . بدبختی همان بود ، همان کسی
بود که اینک این چند سطر خون آلود را با درد دل و سوز درون
می نویسد من مجسمه بدبختی بودم . آن شب هیولای آرام و مصائب
رب النوع رنج و جگر خواری . پابدین دایره گشاده مرارت و مصیبت
گذاشت .

«فرنگیس» . پس از ولادت من مادرم چندی بیمار و رنجور

بود. این نخستین شاهکار من اولین اثر قدوم این رب النوع بدبختی بود که در وجود من در آن شب سیاه زمستان زائیده شد. من من از روز اول، در دیار نیستی، در آن ماوراء جهان هستی، در آن عالم سکون و آرامش، نماینده بدبختان بودم. سالها بلکه قرن‌ها در آن عالم ماوراء طبیعت درس تیره بختی و سرمشق نومیدی باین و آن داده‌ام. عاقبت مردم آن جهان از دست من بتنگ آمدند و مرا از آن دنیای نیستی بیرون کردند، طبیعت دست مرا گرفت و بزور باین جهان هستی آورد که چند سالی هم تیره بختان این عالم را درس مصیبت و ماتم دهم، مأموریت من در گیتی موقتی خواهد بود.

باز بزودی بدیار مألوف خویش بازخواهم گشت و در آن عالم جاودان نیستی دوباره طلایه تیره روزی و پیامبر نومیدی خواهم بود.

بیائید ای فرشتگان آسمانی. بیائید ای پرندگان عالم علوی. بیائید ای پیشروان لشکر یزدان، بیائید مرادر این جهان بنگرید. ببینید من چگونه توانسته‌ام خود را از هر زمان دیگر تیره بخت تر جلوه دهم، چگونه توانسته‌ام ناله‌های بدبختی خویش را در این فضای بیکران، که یکسر در عالم هستی و یکسر در دنیای نیستی دارد انعکاس دهم. ببینید چگونه این سرای تهی از شادی از مزه‌های حزن انگیز من پر شده است؟

«فرنگیس، آیا تو بر این بدبخت رحم خواهی؟ آورد؛

زبان نگاه

از:

سایه

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن بالبخاموش سخن میگویم
پاسخم گوینگاهی که میان من و توست
روزگاری شد و کس مردده عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گرچه در خلوت رازدل ما کس نرسید
همه جازمزمه عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش ار نه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
اینهمه قصه فردوس و تمنای بهشت
گفته کوئی و خیالی ز جهان من و توست
نفس ما گو ننگارند بدیباچه عقل
هر کجا نامه عشق است نشان من و توست
«سایه» ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر
وہ از این آتش روشن که بجان من و توست



وقتی که ترا سیرمینگرم

از :

ادوارد موریکه

وقتی که تو را سیرمینگرم ، سراپا خاموشی و نشاط میشوم .
تو را با چشم ستایش می‌بینم و صدای برهم خوردن لطیف بال
فرشته‌ای را که تو مظهر اوئی میشنوم .

در خاموشی و حیرت لبخند می‌زنم . نمیدانم توئی که بنزد من
می‌آئی تا تنها آرزوی دل آرزومند مرا بر آوری ، یا این امید من
زاده وهم و پنداری بیش نیست .

روح خود را می‌بینم که از گردابی به گردابی فرو میرود و در
تاریکی عمیق شب که قلمرو خداوند است ، زمزمه دلپذیر و خوش آهنگی را
می‌شنوم که از سر چشمه تقدیر بر می‌خیزد .

میهوت و آشفته ، رو بسوی آسمانها میکنم و در برابر
ستارگان زانو بر زمین مینهم تا به سرود مقدس روشنائی که اختران
آسمان می‌خوانند گوش فرادهم .



مریم

از:

فریدون توللی

در نیمه‌های شامگهان آنزمان که ماه
زردوشکسته میدمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب ، مریم سپید
آرام و سرگران



او مانده تا که از پس دندانهای کوه
مهتاب سرزند، کشد از چهر شب نقاب
بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
در نور ماهتاب



بستان بخواب رفته و میدزدد آشکار
دست نسیم، عطر هر آن گل که خرمست
شب خفته در خموشی و شب زنده دار شب
چشمان مریمست



مهتاب کم کم ز پس شاخه‌های بید
دزدانه میکشد سر و می افکند نگاه
جویای مریمست و همی جویدش بچشم
در آنش سیاه



اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج میزند چو پرندی بجویبار
میخواند آن دقیقه که مریم بشتشوست
مرغی ز شاخسار



پند مادرانه

از:

ترانه‌های بیلی تیس

مادرم هرشب مرا در تاریکی می‌شوید و در روشنائی جامه بر تن میکند و در نور چراغ گیسوانم را می‌آراید. اما اگر بخوام در مهتاب شب از خانه بیرون روم، کمر بندم را تنگتر می‌فشارد و گرهی سخت‌تر بآن می‌زند.

میگوید: «تنها بادوشیزگان بازی‌کن و جز با بچه‌های کوچک مرقص. از پنجره به بیرون نگاه مکن. از سخنان پسران جوان بپرهیز و گوش به پند بیوه زنان مده.

یکشب مردی خواهد آمد و ترا برای همیشه از این خانه خواهد برد. آنشب خوانندگان برایتان آواز خواهند خواند و نی زنان نواهای عاشقانه خواهند نواخت.

فرا موش مکن که مردان همیشه می‌خواهند نخستین محبوب زن خویش باشند».

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

عاشق مشوید اگر ...

از :
سنائی

عاشق مشوید اگر توانید
تا در غم عاشقی نمانید
این عشق به اختیار نبود
دانم که همینقدر بدانید
هرگز مبرید نام عاشق
تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان میریزید
تا آب ز چشم خود نرانید
معشوقه وفای کس نجوید
هرچند ز دیده خون چکانید
اینست رضای او که اکنون
بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد
گریست درست بر مخوانید
بسیار جفا کشید آخر
او را به مراد او رسانید
این است نصیحت سنائی
عاشق مشوید اگر توانید

وداع

از:

رایبند رانات تاگور

ای مادر !

اکنون وقت وداع فرا رسیده است و من میروم !
وقتی که در آخرین لحظات تاریکی زودگذر بامداد پرسکون ،
تو در بستر دستت را بسوی طفلت دراز کنی ،
من بتو خواهم گفت : «ای مادر، طفل آنجا نیست»

من میروم !

* * *

گاه بشکل نسیم لطیف درآمده ، تو را نوازش خواهم داد !
و گاه هنگام استحمام تو بان امواج آب مکرر تو را
خواهم بوسید !

* * *

گاه در شب طوفانی صدای مرا
در گریه باران خواهی شنید
و گاه صدای قهقهه ام را صاعقه از پنجره باز
به اطاقت خواهد آورد.

* * *

آنگاه که تو در فکر طفلت تا دیر وقت در شب بیدار میمانی
من از ستارگان برای تو لالائی خواهم خواند ،
«بخواب ای مادر بخواب !»

* * *

گاهی چون نورس گردان مهتاب
آرام و بیصدا به بستر آمده ،
هنگام خواب ، بر سینه ات دراز خواهم کشید .

گاه چون رؤیائی از دریاچه پلکهای چشمت ،

در خواب عمیق فروخواهم رفت،
و آن زمان که بیدار شوی و درنگرانی اطراف خویش را بنگری،
من همچو کرم شب تاب در تاریکی محوخواهم شد.

* * *

وقتی که در جشن بزرگ «پوچا»
کودکان همسایه بمنزل تو آمده مشغول بازی شوند،
من بصدای نی درمیآیم،
و تمام روز در قلب تو خواهم طپید!

* * *

عمه عزیز هدایای «پوچا» را آورده از تو سؤال خواهد کرد،
«ای خواهر طفلت کجاست؟ نورچشم کجاست؟»
وای مادر، تو با صدای نرم و لطیف برایش میگوئی:
«در مردمک چشم، در تنم، در روانم»



مادر

از:

نادر نادرپور

مادر ! گناه زندگیم را بمن ببخش
زیرا اگر گناه من این بود از تو بود ،
هرگز نخواستم که ترا سرزنش کنم
اما ترا - براستی - از زادتم چه سود ؟

درد دل مگو که از تو و رنج تو آگه‌م ،
هرگز مرا چنانکه خودستی گمان مدار ،
هرگز فریب چهره آرام من مخور ،
هرگز سر از سکوت مدامم گران مدار !

من آتشم که درد دل خود سوزم ، ایدریغ !
من آتشم که در تو نگیرد شرار من .
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی
آن به که دل نبندی از این پس بکار من !

مادر ! من آن امید ز کف رفته توام
کز هر چه بگذری نتوانی بدو رسید .
زان پیشتر که مرگ تنم در رسد ز راه
مرگ دلم ز مردن صد آرزو رسید .

هر شب که در بروی من آهسته وا کنی
در چشم خوابناک تو بینم ملامت ،

گوئی بمن که بازچه دیر آمدی، چه دیر!
بس کن خدای را ، که تبه شد سلامت.

از بیم آنکه رنج ترا بیشتر کنم
میخندمت بروی و نمیگویمت جواب
مادر! چه سود از اینکه بهم ریزم این سکوت؟
مادر! چه سود از اینکه براندازم این نقاب؟

تا کی بدین امید که ره دردم ببری
بندی نگاه خود به نگاه خموش من؟
تا کی همینکه حلقه بدر آشنا کنم
آهنگ گامهای تو آید بگوش من؟

مادر! من آن امید ز کف رفته توام،
درد مرا میرس و گناه مرا ببخش
دانی خطای بخت من است آنچه میکنم
پس این خطای بخت سیاه مرا ببخش

مادر! تو بیگناهی و من نیز بیگناه
اما سزای هستی مادر کنار ماست.
از یکدگر رمیده و بیگانه مانده ایم!
هویں درد درد زندگی و روزگار ماست.



شراب شیراز

از:

م . ا . به آذین

مادرم از شیراز دوشیشه شراب فرستاد . دوشیشه شراب از
تهر حافظ - از خمخانه خیال انگیز جم ...

هرگز چنین خواهشی را بدل راه نمی‌دادم . مادرم ، مادری
که بارها برسجاده گریانش دیده‌ام راستی موج‌بلند و سرکش‌محبت
می‌بایست داش را از جاکنده باشد تا به چنین گناهی کشیده
شود !

اما قلب مادر چون آتش و دریا بخشنده و بیباک است . اینک
این دوشیشه شراب خوشبو ، سرخ ، تلخ ، آتشین ...
هر دو را مسکشایم و از هر یک جامی پر مینوشم . یاد آن روزها
که از دوستان پر بارش مست میگشتم .

مادرم ! مادر دلیر و دلسوزم ! میدانم چه چیزی ترا بر آن
داشت که از میخانه فارس جرعه‌ای برگیری و در کام من بریزی .
پنداشتی که در میدان زندگی رنجور و خسته‌ام .

خواستی بامستی و فراموشی درمانم کنی . نه مادر ، نه
افتاده‌ام ، نه افسرده‌ام . من پایداری و سخت‌کوشی را از تو بیادگار
دارم . بین دو پایم استوار و بازویم قوی است ، هنوز پیکارها در
پیش دارم .

مادرم اگر مائی که درمن است از من بی نیاز است . اما شراب
تورا بیاد تو - میخورم و از سرسیاس دست نوازنده‌ات رامیبوسم .



قلب مادر

از :

ایرج میرزا

که ، کند مادر تو با من جنگ
 چهره پرچین و جبین پر آرنک
 بر دل نازک من تیر خدنگ
 همچو سنگ از دهن قلما سنگ.
 شهد در کام من و تست شرنک
 تا نسازی دل او از خون رنگ
 باید این ساعت، بیخوف و درنگ
 دل برون آری از آن سینه تنگ
 تا برد ز آینه قلبم زنگ
 نه، - بل آن فاسق بی عصمت و تنگ
 مست از باده و دیوانه ز بنگ
 سینه بدید و دل آورد بچنگ
 دل مادر بکفش چون نارنگ
 و ندکی رنجه شد او را آرنک
 اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
 پی بر داشتن دل آهنگ
 آید آهسته برون این آهنگ،
 وای ، پای پسرم خورد بسنگه

داد معشوقه بماشق پیغام
 هر کجا بیندم ، از دور کند
 با نگاه غضب آلود زند
 از در خانه مرا طرد کند
 مادر سنگدلت تا زنده است
 نشوم یکدل و یک رنگ ترا
 گرتو خواهی بوصالم برسی
 روی و سینه تنگش بدری
 گرم و خونین بمنش باز آری
 عاشق بی خرد ناهنجار
 حرمت مادری از یاد ببرد
 رفت و مادر را افکند بخاک
 قصد سر منزل معشوق نمود
 از قضا خورد دم در بزمین
 و اندل گرم که جان داشت هنوز
 از زمین باز چو بر خاست. نمود
 دید کز آن دل آغشته بخون
 دآه، دست پسرم یافت خراش

ابیات آخرین

از :

امیلی برونته

دیگر روح من از چیزی نمیترسد . دیگر دلم در میدانهای طوفان خیز جهان بلرزه در نمیآید ، زیرا ! همچنانکه اختران فروزان آسمان را مینگرم در درون خویش نوردرخشان ایمان را می بینم که مرا در پیکار با تاریکی وترس یاری می دهند .

ای خدا ! ای قدرت جاودانی ! ای خالق کل ! تو همیشه در دل منی . ای زندگی ! تو در کالبد من برای خویش منزله گهی یافته ای تا لختی در آن آرام گیری ، و من ، ای زندگی جاودان ، در عوض از تو نیرو و قدرت ستانده ام .

هزاران اعتقاد گوناگون که دلها را بهیجان میآورند ، همه بیهوده و بی اساسند . همه مثل علفهای خشک یا کفهای بیحاصل دریای بیکران آنقدر ضعیفند که یارای تزلزل دلی پسر ایمان را که با اعتماد کامل بر صخره تزلزل ناپذیر ابدیت نشسته است ندارند .

نگاه عاشقانه تو دلها را بوجد میافکند و روح تو بسالهای جاودان حیات میبخشد ، همه جانروی تو در دل دنیای بیکران آفرینش رخنه میکند و دگرگونی میآورد ، میآفریند و رشد میدهد .

آنوقت هم که مردمان جهان همراه کره زمین راه نیستی در پیش گیرند و خورشیدها دست از تابندگی بردارند و تو یکه و تنها بمانی ، باز وجود «مطلق» تو همیشه وجود خواهد داشت . دردنیای توجائی برای «مرگ» نیست . حتی ذره ای نادیدنی نیست که مرگ قدرت نابودیش را داشته باشد . زیرا تو خود وجود و حیاتی ، تو آن بودی هستی که نابود شدنی نیست .

چرا از مرگ میترسید؟

از :
فریدون مشیری

چرا از مرگ میترسید؟
چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید؟
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه میدانید؟
— میندارید بوم ناامیدی باز،
ببام خاطر من میکند پرواز،
میندارید جام جانم از اندوه لبریز است .
مگوئید این سخن تلخ و غم انگیز است.

مگر «می» این چراغ بزم جان مستی نمی آرد؟
مگر افیون افسونکار
نهال بیخودی را در زمین جان نمی کارد؟
مگر این می پرستی ها و مستی ها
برای يك نفس آسودگی از رنج هستی نیست؟
مگر دنبال آرامش نمی گردید؟
چرا از مرگ میترسید؟

کجا آرامشی از مرگ خوشتر کس تواند دید؟
می و افیون فریبی تیزبال و تند پروازند
اگر درمان اندوهند
خمارى جانگزا دارند
نمی بخشند جان خسته را آرامش جاوید
خوش آن مستی که هشیاری نمی بیند!

چرا از مرگ می ترسید ؟
 چرا آغوش گرم مرگ را افسانه میدانید؟
 بهشت جاودان آنجاست .
 جهان آنجا و جان آنجاست
 گران خواب ابد، در بستر گلبوی مرگ مهربان، آنجاست!
 سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است .
 هم ذرات هستی ، محور رؤیای بی رنگ فراموشی است .
 نه فریادی . نه آهنگی ، نه آوایی
 نه دیروزی ، نه امروزی ، نه فردایی
 جهان آرام و جان آرام
 زمان در خواب بی فرجام
 خوش آن خوابی که بیداری نمی بیند !
 سراز بالین اندوه گران خویش بردارید
 در این دوران که از آزادگی نام و نشانی نیست
 در این دوران که هر جا « هر که راز در ترا زور در بازوست »
 جهان را دست این نامردم صدرنگ بسپارید
 که کام از یکدگر گیرند و خون یکدگر ریزند .
 در این غوغا فرومانند و غوغاها برانگیزند .
 سراز بالین اندوه گران خویش بردارید
 همه ، بر آستان مرگ راحت ، سرفرو دآرید
 چرا آغوش گرم مرگ را افسانه میدانید؟
 چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید ؟
 چرا از مرگ می ترسید؟



سکوت و نگاه تو

از :

علی دشتی

نمیدانم چرا وقتی سازمیزند بیاد تومی‌افتم ؛ شاید برای اینست که موسیقی هم در پرورش احساسات عشق خاصیت نگاههای تورا دارد .

دیشب یکی از ساز زن‌های خوب شهر برای ما و یواون میزد . من چشم بهم گذاشته بتو فکر میکردم . ترانه‌های و یولون هم مثل نگاههای تو آرزوهای خفته را بیدار و رؤیاهای شیرین را درمخیله انسان مصور میکند .

موسیقی ظاهراً جز آهنگهای متناسب و موزون که گوش را نوازش میدهد چیزی نیست ، ولی حقیقت آن بزرگتر و بالاتر از این توصیف است . موسیقی انعکاس خنده‌ها و گریه‌ها ، آئینه آمال و آلام ، و سراینده هیجانان و ارتعاشات روح بشری است . از همین جهت نغمه‌های آن با عمق تاریک و آرام هستی انسان فرو رفته با سرانگشت جادوی خود احساساتی را که در زوایای تاریک و بی‌نام و نشان روح بشر خوابیده است بیدار میکند .

با وجود همه اینها هیچ موسیقی و هیچ شعری مثل آنوقتیکه لبان هوس‌انگیز تو ساکت و خاموش جلوه میکند و نگاههای پراز روح تو به چشمان من می‌افتد روح مرا تکان نمیدهد .

راستی توسط غریبی برهستی من پیدا کرده‌ای اگاهی خیال میکنم بجای خون آرزوی تو در شرائین من دور میزند و بجای حرارت حیات، عشق تو قلب مرا بجرکت و ضربان می‌اندازد .
دیروز شمیران رفته بودم ، البرز و تمام دامنه آن در زیر برف مستور بود . باغهای مشجرو سایه پرور عریان ، و آن دره‌هائیکه از غوغای طفلانه و خنده آمیز جویبارها پر بود ، خاموش . همه بی‌نشاط و محزون ، همه سرد و بخواب فرورفته بودند . وحشت تنهایی ،

اضطراب و قلق سکوت ، هول مرگ و بی‌برگی ، تلخی یأس و نامرادی بر این صفحهٔ زیبایی که سه چهار ماه دیگر پرازقیتهٔ نشاط و زمزمهٔ حیات خواهد شد يك پرده ملال و انزجار کشیده بود . ولی قلب من سرعت میزد و در روح من يك بهار پراز شکوفه می‌خندید زیرا بآن سیمای قشنگی فکر می‌کردم که هیجده بهار طراوت و زیبایی خود را بر آن پاشیده است .

این دفعه آخری که تو را دیدم ، مثل همیشه ملکه رؤیاهای من بودی ، مدتها ساکت و خاموش نشستیم ، تو خیال کردی دوام این سکوت که فقط قلب و نگاهها باهم نجوا میکردند شایسته نیست و رسم ادب مقتضی است که باهمان خود سخن گفته و او را سرگرم کنی . صدای طرب انگیز تو طنین انداز شد ، لبان عشق پرور تو بجنبش آمد اما افسوس !

آن سکوت زیبایی که پر بود از طیش قلب ، درهم شکسته شد ، شعرها تمام شد ، موسیقی آسمانی خاموش گشت ، احلام زیبا محو گردید ...

در آن خاموشی مجلل و با عظمت همه چیز بود ، امید بود ، آرزو بود ، مستی و جوانی بود ، هوس و جذبه بود ، آینده و خیال بود و بالاخره عشق و عشق بود . اما در صحبت‌های ما چه بود ؟ !

جریان عادی این زندگی مبتدلی که میلیونها نفوس بشری بآن آشنا هستند ، از آن چیزهایی که هر روز انسان می‌بیند و میتواند ببیند و گاهی فرط ابتدال آنها روح شخص را خسته و فرسوده میکند صحبت کردیم . این صحبتها بمنزله يك پرده ضخیمی بود که بر روی مکنونات و احساسات ما کشیده شد . آن هیجانها و آن طوفانهای که در روح ما بود و جرئت اظهار آنرا نداشتیم و شاید اگر هم جرئت پیدا میکردیم ، آنقدرها کلمه پیدا نمیکردیم که آن را بیان کنیم ، در زیر توده سخنهای عادی مدفون گردید . مثل این بود که بجای شرفشنک و خیال پرور حافظ انسان منظومهٔ سبزواری را بخواند ، یا بجای همه شاخساران باغ ، صدای گنج‌کننده يك کارخانهٔ تومبیل

سازی را بشنود ، یا بجای صورت زیبای تو بخواهد خود را با تماشای بهار و گل و شکوفه‌های آن تسلی دهد .
 و یولون خاموش شد ، رفا دست زدند . بیچاره‌ها خیال میکردند دست‌زدن بیشتر از سکوت احترام و تحسین آنها را نسبت بساز زن زبردست نشان میدهد . من از آسمان رؤیای خود سقوط کردم ، غوغای مبتذل زندگانی چشمان زیبای تو را از من خیره ام محو کرد . اکنون از امواج موسیقی و نگاه‌های تو اثر مختصری بیش نمانده ... همان هم مانند انعکاس آخرین فروغ آفتاب بر برف‌های قلل البرز زیباست .
 چه خوشبختند آنها ! یک‌هزار روز می‌توانند چشمان قشنگ تو را ببینند ! ...



یاد آنشب

از:

باستانی پاریزی

یاد آنشب که صبا بر سرما گل میریخت
بر سرما زدر و بام و هوا گل میریخت
سربد امان من ات بود وز شاخ بادام
بر رخ چون گل ات آرام صبا گل میریخت
خاطرت هست که آنشب همه شب تا دم صبح
گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل میریخت
نسترن خم شده، لعل لب تومی بوئید
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
می زدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت
تو فرود و خسته دیده به مه و باد صبا
چون عروس چمن بر سرو پا گل میریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ چسرا گل میریخت
شادی عشرت ما باع گل افشان شده بود
که بیای تو و من از همه جا گل میریخت

فرجام دنیا

از:

برندالی

The End of The world

چگونه است که خورشید هنوز میدرخشد،
چرا دریا همچنان بساحل هجوم میبرد،
مگر نمیدانند که پایان دنیا فرارسیده است،
چون تو دیگر دل در بندمن نداری .
چرا پرندگان از نغمه سرائی باز نمیایستند ؟
چرا ستاره ها هنوز بر فرازما چشمک می زنند؟
مگر نمیدانند که پایان دنیا فرارسیده است ؟
زمانی دنیا با آخر رسید که من عشق ترا از دست دادم.
بامدادان چشم از خواب گشودم و بحیرت افتادم،
که چرا پس همه چیز همچون گذشته است؟
نمی فهمم، نه، نمیتوانم بفهمم.
که چگونه زندگی در مجرای همیشگی خود جریان دارد.
چرا قلب من از ضربان باز نایستاده،
و چرا دو چشم من گریان است؟
مگر نمیدانند از آن زمان که تو بامن بدرود گفتی،
پایان دنیا فرارسیده است؟

جام زندگی

از :

لرمانتف

بادیدگان فرو بسته اب بر جام زندگی نهاده ایم و اشک سوزان
بر کناره زرین آن فرو می ریزیم.
اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب ازدیدگان ما بر میدارد
و هر آنچه را که در زندگی مورد علاقه ما بود از ما میگیرد. فقط آنوقت
میفهمیم که جام زندگی از اول خالی بوده، و ما از روز نخست از این
جام جز باده خیال ننوشیده ایم.

ترجمه: شجاع الدین شفا



دربرابر خدا

از :

فروغ فرخزاد

از منجلاّب تیره‌این دنیا
 آه... ای خدای قادر بی‌همتا
 بشکاف این حجاب سیاهی را
 این جلوه‌های تلخ تباهی را
 درخون‌طپیده... آه... رهایش کن
 یاپای بند مهر و وفایش کن
 اسرار آن خطای نخستین را
 بر روح من ... صفای نخستین را
 کز جسم خویش خسته و بیزارم
 گوئی امید جسم دگر دارم
 شوق بسوی غیر دویدن را
 از برق چشم غیر رمیدن را
 همچون فرشتگان بهشت تو
 یک‌گوشه از صفای سرشت تو
 تصویر عشق و نقش فریبت را
 در عشق تازه فتح رقیبت را ؟
 بنیان نهاد عالم هستی را
 شوق نگاه و نفس پرستی را

از عمق پرزوحشت تاریکی
 بانگ پر از نیاز مرا بشنو
 یکدم زگرد بیکرم بشکاف
 شاید درون سینه من بینی
 دل نیست این دلی که بمن دادی
 یا خالی از هوای و هوس سازش
 تنها تو آگهی‌تو میدانی
 تنها تو قادری که ببخشائی
 آه... ای خدا چگونه تورا گویم
 هر شب در آستان تو با حسرت
 از دیدگان روشن من بستان
 لطفی کن ای خدا و بیاموزش
 عشقی بمن بده که مرا سازد
 یاری بمن بده که در او بینم
 یکشب ز لوح خاطر من بزدای
 خواهم بانتقام جفا کاری
 آه ای خدا که دست توانایت
 بنمای روی و از دل من بستان

راضی مشوکه بنده ناچیزی عاصی شود بغیر تو روی آرد
راضی مشوکه سیل سرشکش را در پای جام باده فرو بارد
از عمق پرز وحشت تاریکی از منجلاب تیره این دنیا

بانگ پر از نیازمرا بشنو
آه ای خدای قادر بی همتا



روزگار شیرین گذشته

از:

ویکتور هوگو

ای مکانیب پراز عشق و تقوای جوانی! مستی و سرور شما، هنوز
مرا سرمست دارد. مطالعه اسرار شما، چه اشکها که از دیده من
نریخته است!

اجازه دهید که فقط یکروز دیگر، بدوره جوانی شما در آییم
بگذارید با همه عقل و خردیکه بمن نسبت میدهند، بر آن ایام
سعادت آمیز اشک حسرت ببارم.

هیجده سال داشتیم، تخیلات و افکار عاشقانه مرا حدی نبود. امید
نویدهای دروغ بمن میداد! ستاره ای در آسمان عمرم درخشیده بود.
دوره کودکی، که با همه عقل و تجربه، رخسارم پیش او از شرم
گلگونست.

ایام جوانی.... دوره خواب و خیال رحم و قدرت، عشق و
افتخار، سادگی و غرور بود! همه چیز در نظر من پاک و ساده بود. عالم
را منزله و بی آلایش می پنداشتم. امروز داننا و فهمیده و بینا هستم و خبط
و خطا را بخانه من راهی نیست.

ولی... آن جوانی بر از حرارت و امید که در نظر من تیره و تار
جلوه میکرد، هنوز هم در دیده من می درخشد و هنوز سعادت و سرور آن
پناهگاه منست!

ای سالهای جوانی بشما چه کرده بودم که از من چنین زود
گریختید و دوری جستید؟ آیا گمان میبرید از شما راضی هستم که باز آمده
و در مقابل من خود نمائی میکنید!

افسوس که نمیتوانید مراروی بالهای خود گرفته، در فضای شادمانی و سرور جوانی سیر دهید. دریغ! وقتیکه خیال روزگار گذشته و آن سالهای پراز عشق و غرور در لباس سفید خود که از احساسات و افکار جوانی مازیور گرفته است، از نظر انسان میکدرد، بی اختیار در مقابل آنها بزانو در آمده، از چشمان خود اشکهای حسرت میبارد. ولی افسوس... که از آن روزگار بیمانند، جز خیالات واهی و مشوش چیز دیگری نصیب او نمیشود.

ایام جوانی مرده اند! باید آنها را فراموش کنیم. بگذاریم که باد نیستی آنها را در افق تاریک حیات محو و نابود کند.

از ماهیچ چیز بیادگار نخواهد ماند. اعمال ما ترجمه دیگران است. انسان در این عالم چون شیخ سرگردانی است که در عبور از این راه حتی سایه ای هم از خود بیادگار نمیکند.

ترجمه: نصراله فلسفی



لعنت

از :
۱ . بامداد

در تمام شب چراغی نیست .
در تمام شهر
نیست يك فریاد .

ای خداوندان خوف انگیز شب پیمان ظلمت دوست !
تا نه من فانوس شیطان را بیاویزم .
در رواق هر شکنجه گاه پنهانی این فردوس ظلم آئین ،
تا نه این شبهای بی پایان جاویدان افسون پایه تان را من
به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی ترکم نفرین ، -
ظلمت آباد بهشت گندتان را ، در بروی من
باز نگشایند !

در تمام شب چراغی نیست
در تمام روز
نیست يك فریاد .

چون شبان بی ستاره قلب من تنهاست .
تا ندانند از چه می سوزم من ، از نخوت زبانه در دهان بسته است
راه من پیدا است .
پای من خسته است .
پهلوانی خسته را مانم که میگوید سرود کهنه فتحی قدیمی را .
باتن بشکسته اش ،
تنها

زخم پردردی بجا مانده است از شمیر و دردی جانکزای از خشم -
اشک ، می جوشانندش در چشم خونین داستان درد ؛
خشم خونین ، اشک می خشکانندش در چشم .
در شب بی صبح خود تنهاست .

از درون بر خود خمیده ، در بیابانی که بر هر سوی آن خوفی نهاده دام
دردناک و خشمناک از رنج زخم و نخوت خود ، می زند فریاد ،
« در تمام شب چراغی نیست .
در تمام دشت
نیست يك فریاد ...
ای خداوندان ظلمت شاد !
از بهشت گندتان ، مارا
جاودانه بی نصیبی باد !

باد تافانوس شیطان را بر آویزم
در رواق هر شکنجه گاه این فردوس ظلم آکین !

باد تاشبهای افسون مایه تان را ، من
به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی ترکم نفرین ! «

ای خدای من

از :

ادوارد و دیانتو

Omio Singnore

ای خدای من،
در این دنیا ،
چیز زیادی نصیب من نشده است.
با این حال راضیم،
راضیم ،
ای خدای من،
از تو متشکرم .
از هر چه داشته ام
متشکرم بخاطر تمام کارهایی که تو بخاطر من کردی.
ولی اگر امشب میتوانستم،
دعا میکردم
که فردا، که فردا، او بکنار من باز گردد
.
که فردا ، که فردا ، او بکنار من باز گردد



وداع آخرین عشق

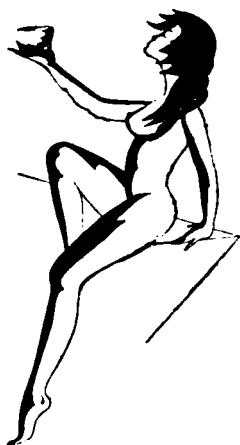
از :

لرد بایرون

گل‌های عشق، آرایشگران باغ زندگانی مايند، هرچندانين
گل‌های زیبا، فقط میان آن علف‌های وحشی می‌رویند که اندک اندک
همه باغ را در زیر خود می‌گیرد، تا آن روز که داس بیرحم زمانه
جمله برگ‌ها و شاخه‌ها را درو کند و برای همیشه، گل‌ها و سبزه‌ها را
با وداع آخرین عشق بسوی فنا بفرستد، بیهوده می‌کوشیم تا تلخی غم
دل را با شیرینی محبت قابل تحمل کنیم، بیهوده برای یکدیگر
سوگند و فای جاودان می‌خوریم و پیمان عشق ابدی می‌بندیم. گاه فقط
یک ساعت کافی است تا ما را از هم جدا کند، گاه نیز مرگ یکی از ما،
دورا، همراه با وداع آخرین عشق بیدار خویش می‌برد. امید ما که
می‌کوشد تا مگر بر زخم روح مجروح ما مرهم آرامشی نهد، زمزمه
کنان در گوشمان می‌گوید: شاید مادر جانی دیگر بیدار هم، برسیم،
و این خیال دروغ آمیز، نیمی از غم ما را تسکین می‌دهد و از احساس
تلخی آخرین وداع عشق باز می‌دارد. او! آن دو جوان عاشق را در
زیر اشعه خورشید جوانی ببینید که دست در گردن هم دارند و عشق
گل‌های بهشتی خود را که همراه آنها ریش کرده و شکفته، در پیرامون
ایشان رویانده است.

اما این گل‌ها، تنها لحظه‌ای چند در گلزار صفا و بی‌گناهی خواهند
شکفت و بعد برای همیشه بدست تند باد زمستانی که آخرین وداع
عشق نام دارد، پژمرده خواهند شد و برگ برگ فرو خواهند ریخت.
ای دختر زیبا، چرا این قطره‌های سوزان اشک را بر گونه‌های گلگونت
که در لطافت از پستان‌های مرمرین تونیز گرو می‌برند، فرو میریزی؟

چرا در طلب آن ازدست رفته‌ای هستی که دیگر باز نمی‌آید، و در این جستجو، آرامش و تعقل خویش را با آخرین وداع عشق ازدست داده‌ای؛ امروز دیگر، کینه و خشم تنها حکم فرمای آن دلی است که پیش ازین گرفتار زنجیرهای دلپذیر عشق بود و در این اسارت از لذات پرتشویش هیجان و هوس بهره‌مند میشد، نومیدی او را سخت آزار میدهد، خشم و هیجانی‌کننده پیوسته بیشتر آخرین وداع عشق را بیاد او می‌آورد. چقدر سرنوشت آنکس شایان غبطه است که روح خود را با زرهی پولادین پوشانیده است. لذات او بسیار معدود است و غمهای او نیز بدان رنجهای دل که دیگران را اسیر خود میکنند و او از آنها بیخبر است می‌خندد و از تلخی آخرین وداع عشق نیز نمی‌هراسد. جوانی میکند و بنای استوار زندگی فرو میریزد، حتی امید نیز ما را به حال خود می‌گذارد و میرود. آنوقت دیگر عشق نیز در نظر ما از آنصورت مقدس همیشه‌کی بدر می‌آید، بال می‌کشاید و همراه نسیم گذران براهی می‌رود که دیگر از آن باز نمی‌گردد.



جای پای او

از :
پژمان بختیاری

دیشب بی‌وداع ، درین باغ و این چمن
او بود و من که جان و تن من فدای او
آنجا کنار بر که بدامان آن درخت
تا نیمه شب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر ، شناور بدلیبری
ماهر دو محو چهره عشق آشنای او
شد موج زن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و درسکوت پراز کبریای او
بر سینه ام نهاد سر نازنین و گفت:
آه از فان مرغ شباهنگ و وای او
رخ بر رخش فشردم و اسکم فرو چکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی؟ نه ، گوهری که ندانم بهای او
لختی بگردد بر که قدم زد حبیب من
چون شمع و من چو سایه روان در قفای او
این جای پای او ست که بر خاک نم زده
مانده است تا بیاد من آید صفای او
او صبح دم بسیج زمان ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

کاتی

Caty

از:

مارك آرين

آه، کاتی... کاتی .
 اغلب ترا، در آن گوشه دنج
 در آن رستوران قدیمی، می بینم.
 هوای لطیف دریا،
 وزمزمه های ساحل
 که شبانگاه پراکنده میشوند،
 — بالطافت و جذابیت بیشتر—
 ترادوست داشتم، کاتی.
 آن زمان دوست میداشتم،
 ولی افسوس، تمام کلمات عاشقانه،
 بیان نشده. رعمق وجودم باقی مانده بود.
 از روی لطافت و ظرافت ... کاتی
 در اولین شب،
 بخاطر اینکه تصور میکردم،
 بازهم دیدگر را خواهیم دید.
 اینک... کاتی
 اینک، که من رفته ام
 بسوی اقیانوس دور
 دور از دیار تو،
 میتوانم آن کلمات را برای تو، بزبان آورم - کاتی
 و اینکه حتی آفتاب گرم و دلچسب دیار جنوب هم،
 نتوانسته است. نام ترا، از خاطر من بزداید
 در زرفنای لبخند و ایسینم .

دختری که با دیدنت میلرزد

از:

کنیکزلی :

ای نسیم سحر . تو که صبحگاهان از فراز ابرها بزیر
میآئی ، از کوهها میگذری و گل را بخاطر عشق بلبل برقص در
میآوری ،

آنکاه آب دریاچه را با موج کوچک و زیبا مبدل میسازی و
بادبان زورق ماهیگیر را بلرزش خفیف و امیداری بممشوق من ،
همان جوان سینه پهن بلند اندام ، بگو ، اما آهسته بگو ، قلب دختر کی
جوان و امیدوار بخاطر او می تپد و سینه های نورسیده اش بهنگام
دیدار میلرزد و دیده پر انتظارش از شوق عشق توانباشته از اشک شادی
میشود .

ای بابل عشق ، تو که بهنگام طلوع آفتاب قشنگ آشیانه
کوچک خویش را ترک میگوئی ، بیای گل مینشینی و از سوز خود
آواز سرمیدهی ، آن زمانکه ممشوق من ، همان جوان سینه پهن
بلند اندام ، همراه با آن دخترک موطلائی از کنارت میگذرند ،
چهجه بزن ، ولی آهسته باو بگو ، قلب دختر کی جوان و
امیدوار بخاطر او می تپد و سینه های نورسیده اش بهنگام دیدار
میلرزد .

جان ، ترامیخواهم ، همان سینه های پهن و وسیمت را ، همان
بازوان قویات را ، همان ابروان درهمت راهمان لبخند تلخ ترا
و همان بی اعتنائی های کشنده ات را .

آه ، اگر معبود جفاکارم در کنار آن باغچه پر گل ایستاده
 بود و من دلخسته ناتوان ، بصورت پرنده‌ای ، بر شاخه گل میتوانستم
 نشست ، سرود عشق برایش میخواندم و مدهوشش میساختم ، آن‌گاه
 پرندگان دیگر را بیاری می‌طلبیدم که او را بگلستان عشق بریم
 تا حیات ایده‌آلی خویش را که همان اندکی در کنار وی و برای وی
 باشد ، آغاز کنیم ، و که آرزو چه شیرین و دور است !



شبهای انتظار

از :

پری نگهبانی

خواهی که از درازی شب با خبر شوی
بنگر دمی به دیده شب زنده دار من
خواهی خبر ز سوز دل مرغ حق شوی
بشنو تو ناله‌های دل بیقرار من
پروین برفت و زهره شب زنده‌دار رفت
یارب بسر نمیرسد این انتظار من
بازآ، بیاد آن شب زیبا که تا سحر
مفتون و بیقرار تو بودی کنار من
شبهای انتظار گذشت از حساب و نیست
دیگر امید آنکه بیاید نگار من



تابستان بسر رسیده است

از :

داستی اسپرینک فیلد

Summer is over

شب به‌مراه روزشتابان می‌گریزد،
 علفهای زمردگون اینک به‌گاه کهربائی رنگ تبدیل شده‌اند،
 دنیا با آرای بی‌کردش بی‌انتهای خود ادامه می‌دهد ،
 و چنین بنظر میرسد که عمر تابستان بسر رسیده است .
 باران از آسمان می‌لغزد و بزمین فرومی‌ریزد،
 و پرستوها فرا گرفته‌اند که چگونه به پرواز درآیند،
 برگهائی که زمانی سبز بودند،
 دیگر آنچنان سبز نیستند ،
 و چنین بنظر میرسد که عمر تابستان بسر رسیده است .
 خورشید و ماه در آسمان جای خود را بیکدیگر می‌سپارند ،
 روزها بسی زود در برده تاریک شب فرو می‌روند ،
 و مه سرد پائیزی بوسه‌ها را در خود پنهان می‌سازد ،
 اینک ماه ژوئن است ،
 و پرندگان بسوی آفتاب جان‌بخش بال می‌کشایند ،
 برگها یکی پس از دیگری بر زمین بوسه می‌زنند ،
 نسیم بی‌آنکه بدرود گوید شتابان باز می‌گردد،
 و چنین بنظر میرسد که عمر تابستان بسر رسیده است.

آواز يك دختر جوان

از:

ادوارد موریکه

سپیده بامداد سر برزده بود و من غرق در رؤیاهای خویش بودم .
بر شاخه درختی در کنار پنجره بلبل کوچکی نشسته بود و آوازی
خیال انگیز میخواند .

و قتی که سپیده بامدادی سر برزد ، بلبل برای من چنین خواند ،
«منتظر که هستی ؟ مگر نمیدانی که او دیگری یاد تو نیست ، زیرا در این
ساعت که من آوازه خوانی میکنم ، او بادلدار دیگری سرگرم است»
گفتم : «دروغگو ! از اینجا برو . از شاخه درخت من برخیز . من از این
حرفها از تو بسیار شنیده ام ، اما هیچکدام را اگر راست هم باشد باور
نمیکنم . آخر چقدر بگویم که دختران جوان به عشق و رؤیای عشق احتیاج
دارند ؟»



زود برفتی

از:
انوری

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
 آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
 چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
 چون دوستی سنگدلان زود برفتی
 زان پیش که در باغ وصال تودل من
 از داغ فراق تو بر آسود برفتی
 ناگشته من از بند تو آزاد بجستی
 نا کرده مرا وصل تو خشنود برفتی
 آهنگ بیجان من دلسوخته کردی
 چون در دل من عشق بیفروود برفتی



در لطافت روز

از :

نات کینک کول ؛ In the cool of the day

در لطافت روز
آنهنگام که عشق گزما بخش است،
میگوئیم بسی بهتر است که بفرمان عقل گردن نهیم،
زیرا گرداگرد راه را ،
چشمان حسود فرا گرفته است،
اما لطافت شب،
میتواند رؤیاهای ما را بحقیقت پیوندد ،
آنزمان که تنها هستیم ،
آرامش روز، میتواند به باران مبدل شود ،
غرش رعد و برق میتواند ما را هراسان سازد،
اما آرامش شب؛
درخشان و فارغ از هراس است.
هر آنکس که دلی در بند عشق دارد ،
با آرامش شب سازگار است .
روزی سرانجام آن سرزمین را خواهیم یافت،
که در آن، دلدادگان دست در دست هم مینهند،
و بر یکدیگر بوسه می زنند،
و در آنجا همه زبان همدیگر را می فهمند،
آنکاه در آرامش روز ،
ترا در بر میگیرم ،
و حتی يك لحظه نخواهم گذارد که احساس تنهائی کنی،
آنزمان حق خواهم داشت که در لطافت روز ،
بتو دل بسپارم !

عشق و ادب

از :

محمدحجازی

تو حالا راضی تری، مثل صیادی که شکار وحشی را بدام گرفته و رام کرده باشد خوشحال و خرسندی، مثل اینکه دشمن سر سختی را عاقبت زبون کرده باشی نگاهت پر از مستی و خنده هایت سر - شارو شاداب است .

آیا حالا که من افتاده و فرمانبردار توام، مرا بیشتر دوست داری یا اینکه خودت را بیشتر می پسندی و بخودت مینازی که در این جنگ بر من فائق آمده ای ؟

اما من ، از اینکه وقتی بخلاف رأی تو میرفتم و جز باراده و میل تو بودم شرمسارم ؛ از آنهمه درشتی و سختی که بر تو روا میداشتم پشیمانم ، از آنهمه خودگامی قهر و ادا که داشتم نادم و توبه کارم . هر دفعه که فکرم آن بد رفتاری من را نشان میدهد چشمم از شرم بهم می آید ، از دیدن عاشقی که معشوق را برنجاند و بیزار کند گریزانم . من که رشته حیاتم بیک موی تو بسته بود چرا آنهمه میکشیدم و نمی ترسیدم .

آری میخواستم آزارت کنم که بیشتر دوست داشته باشم، می خواستم درد دنیا تو تنها کسی باشی که همه بدیهای مرا تحمل کی ، میکوشیدم تا خیالات تو را ، شخصیت تو را ، وجود ترا در خود محو کنم ، تقاضا داشتم که دلت جز خواهشهای دل من چیزی نخواهد ، دلم میخواست تو بهشتی باشی که من در آن هر هوس و میلی که دارم آزادانه بر آورم و در آن بهشت بغیر صفا نبینم ، میخواستم تو فضای بیکران آسمان باشی که هر چه بنالم و فریاد کنم و سخت بگویم بپذیری ، نیازمند

بودم که تو خرمن گل باشی تا هر چه ببوسم و ببویم و بشکنم و پژمرده و خراب کنم ، بغیر از عطرو نر می صدائی از تو بر نیاید ، ادعا می کردم که همچو در آب روان ، قیافه های کریه خود را در تو بیندازم و تو پیوسته پاکیزه و زلال بمانی . و ه که آرزو داشتم که تو ساز باشی ، من دایم بزخم و بنوازم و هرگز صدای مخالف از تو بر نیاید ، محتاج بودم که یگانه پناه من در دنیا تو باشی تا از تصور رفتنت مثل طفل گمشده وحشت کنم . و بلرزم و زار بگیریم ، تا بی تو نتوانم یگر و زرنده باشم

از درد و سوز آرزوها بخود می پیچیدم اما این خود تو بودی ، وجود خویش را در تو می دیدم و بتصور این که تومنی در تومی پیچیدم ، و انتقام روزگار را از تو میکشیدم ، رنجت میدادم که چرا اینهمه خوشگلی ، چرا من آنقدر خوشگل و جوان نیستم که از وجاهت و جوانی تونترسم ، عذابت میدادم که بدانم چه اندازه دوستم داری ...

چه دژخیم نهاد و ستمگری بودم ، تو بدادم رسیدی و ادبم کردی ، روزی از بیداد من بجان آمدی و بر من شوریدی ، گفتم عاشق . باید با ادب باشد ...

برده سیاه خود خواهی را از پیش چشم دریدی ، زشتی های خویش را دیدم و از آنهمه ناروا که گفته و ظلم و ستم که کرده بودم . شرمنده و سرافکنده شدم .

توتنها معشوق نیستی ، تو آموزگار و رهنما و مراد منی ، آداب عشق را تو بمن آموختی و وظیفه عاشق را تو بمن یاد دادی ، حالا میدانم که هر چه غصه دارم باید در دل پنهان کنم و پیش معشوق همچو غنچه خوش بشکفم ، باید آنچه میگویم از باغ عشق گلچین کرده باشم . باید يك تنه با زندگی بجنگم و غم خویش را فرو بخورم و پیش توفاتح و سرفراز و خندان باشم ، باید اگر از توناسزائی بشنوم ، عاشق وار دندان برجگر بگذارم ، یا اگر بخلاف انتظار رفتاری

بینم با خود بگویم که «مگر نمیدانی اوغیر از تو وجود دیگری است؟»

آری توغیر از منی ، نمیخواهی همچو با خود با تو آزاد باشم ، باید پیش تو خود را مؤدب و مهربان و افتاده بسازم ، چون توغیر از منی . راه و رسم عاشقی همین است که تو بمن نمودی ...

اما چرا ، چرا دیگر ارتونمی ترسم آنوقتها با آنهمه که تو را در خود محو و مجذوب میدانستم چنان از تو می ترسیدم که از خدا باید ترسیدم ، می ترسیدم مرا در دنیا تنها و بی پناه بگذارای می ترسیدم دوستم نداشته باشی و یک روز جان مرا با خود ببری ، اگر تو میرفتی زمین و آسمان از عشق خالی میشد ، دیگر کسی در عالم لایق دوست داشتن نبود ، از بیچارگی و تنهایی بخواری می مردم . جز تو که میتوانست سختی های مرا تحمل کند ؟

پیشها هر دفته ، که با تو بدسلوکی میکردم ، بند تازه ای از عشق تو می ساختم و بگردن می گرفتم ، حالا هر چه ادب و بندگی میکنم آن بندها فرو میریزند ، هر چه در رفتار با تو تشریفات عشق و ادب را بیشتر بجا می آورم ترسم از تو میکاهد .

ای افسوس ، چه خوش عشق و حالی بود ، چه شور و آتشی داشتم ، واله و شیدا بودم ...

آنوقت که از تو می ترسیدم در قلب من جا داشتی . تو من بودی ، حالا از قلب من بیرون آمده و در آغوش من افتاده ای ، دیگر تو من نیستی ؛ از تو دیگر چه بترسم ، خوبان بسیاریند ، هر که را اینهمه ادب و مهربانی و بندگی کنم در آغوش خواهم گرفت

خط تاریخ

از:

صادق سرمد

این تو بودی که چون مرادیدی
گفتی آئینه صفا دیدم
چون در آئینه رضا دیدی
فاش گفتی که من خدا دیدم
چشد آن دیده کو صفا بین شد
آن خدا بین چه شد خطا بین شد
این تو بودی که بر سر نامه
مینوشتی بمن ، خدای بزرگ
بارها گفتمت بکش خامه
بر سر این خط و خطای بزرگ
این خطا کاولم خدا کردی
و آخرم بی خطارها کردی
آن تعبد چه بود و این تسلیم
که شدی بنده خدائی من
و این تمرد چه شد که بی تصمیم
پشت کردی با شنائی من
ز آن پرستش دلت پشیمان شد
و آن خدای بزرگ شیطان شد
این تو بودی که در میان زنان
قصهها از گذشته میخواندی

بر زنان زمانه طعنه زنان
 خویشتن را فرشته میخواندی
 دیدی آخر که اهرمن بودی
 در کمین فریب من بودی
 بسکه لاف وفا و مهر زدی
 باورم شد که راست میگوئی
 بسکه یا بر سر سپهر زدی
 بخیالم که راست میگوئی
 آه کاین جمله جز خلاف نبود
 و این همه جز فریب و لاف نبود
 گر چنین است خود بگو چه کنم
 این همه نامه کز تو دارم من
 خود گرفتم که خامه را شکتم
 نامه‌ها را کجا سپارم من
 راستی بازگو چه چاره کنم
 جز بسوزم و یا که پاره کنم
 حیفم آمد از آن سطور خطی
 یا بسوزم و یا بشویم پاک
 کانهمه یا صحیح یا غلطی
 حسب حالی است از دل بیباک
 کرسزاوار خط تو بیخ است
 خط عشق است و خط تاریخ است
 خط تاریخ را نباید شست
 گر چه مقرون باشتباه بود
 چون یکی از دو تن گواهی جست
 در میان دو تن گواه بود

چون رسد روز داد خواهی من
خط عشقت بود گواهی من
در همه نامه‌ها که دادم من
نقطه‌ای یا خطی خلاف نبود
گرچه داد از پی سخن دادم
حمله‌ای لاف یا گزاف نبود
هر چه گفتم همه حقیقت بود
مشمل هادی طریقت بود
لکن آن نامه‌ها که تو دادی
گرچه اسباب دل‌سوازی بود
آنچه بر روی هم نهادی تو
لفظ بر روی لفظ بازی بود
بازی لفظ چون گزاف افتد
در عمل لاجرم خلاف افتد
باز با خویش بارها گفتم
که ترا راه و رسم بازی نیست.
پیش هر کس بهتر کجا گفتم
کان پری عاشق مجازی نیست
عاقبت فاش شد که بازی بود
و آنچه گفتمی همه مجازی بود

Song of Barbara آواز باربارا

از : _____

ژولیت گره کو

میدانم زمانی فرا خواهد رسید که باید همسری برگزید.
اگر او ثروتمند باشد، اگر زیبا باشد، اگر هر روز یقه سفیدی بگردن داشته
باشد، حتی آن هنگام که اسرار قلبش را برایم باز می گوید ،
با او خواهم گفت : نه !

نخست بار مردی از کنت «KENT» آمد.
یک شوالیه اصیل بود .
دومی همچون سلاطین ثروتمند بود.
سومی دیوانه وار مرادوست میداشت .
آنها پول داشتند ، زیبا بودند ، یقه همه آنها از سفیدی برق می زد ،
آنها راز دلشان را بر من گشودند ،
اما با آنها گفتم : نه !
بعد یک روز زیبا او آمد ،
بدون اجازه داخل اطاقم شد ،
کلاهش را روی بسترم پرتاب کرد ،
پول نداشت ، زیبا نبود ، حتی روزهای یکشنبه هم یقه سفید بگردن
نداشت تمام آنچه که میخواست این بود که با او رنجهایش را تحمل کنم
اما با او نگفتم : نه !
پیش او مجبور بودم چشمهایم را بزیر اندازم ،
او بیشترین لذتها را بمن بخشید ،
ماه در آسمان میدرخشید و قلبم دیگر آرام نداشت .
عشق منطق نمیداند .
وروزی که خوشبختی بسراغ انسان می آید هرگز نمیتوان گفت : نه !

از:

لامارتین

دل من از همه چیز، حتی امید خسته شده دیگر با آرزوهای
 دراز خود سرنوشت را آزار نخواهد داد. ای دره سرسبز دوران
 کودکی من، فقط پناهگاهی یکروزه بمن بده تا روی بدان کنم و
 در انتظار مرگ نشینم. اینجا کوره راهی باریک است که از دامنه
 تپه های دوسوی آن درختان انبوه سر بر آورده و سایه های درهم رفته
 خود را بر پیشانی من افکنده اند تا بر سر پای من جامه ای از سکوت و
 آرامش بیوشانند آنجا دو جویبار زیر دو پل از درختان سرسبز بیرون
 آمده اند و بیچ و تاب خوران پیرامون دره می چرخند. لحظه ای موجها و
 زمزمه های خود را با هم درمی آمیزند و سپس در اندک فاصله ای از سر چشمه
 های خود بی آنکه نامی از یکدیگر بخاطر سپرده باشند برای همیشه از هم
 جدا میشوند. جویبار زندگی من نیز مثل آنها گذشت، بی صدا و گمنام
 گذشت و امید باز گشتی نیز همراه نبرد، اما آنها امواجی شفاف دارند و من
 روحی آشفته داشتم که هرگز فروغ روزی روشن در آن منعکس نشد.
 تروتاگی بستر آنها، و سایه ای که زینت بخششان است مرا همه روز
 مقیم کناره های جویباران میکند و روح من چون کسودکی که بشنیدن
 آوازهای یکنواخت دیده برهم میگردد بار مزه امواج بخواب
 میرود.

دل من میخواهد اینجا میان دیوارهای سرسبز، در این فضای
 کوچکی که افق محدود آن برای راضی کردن من کافی است، بنشینم و
 یکه و تنها با طبیعت عمداستانی کنم. جز صدای امواج آب نشنوم و جز
 آسمان نبینم.

در زندگی خود بیش از آنچه باید دیدم و حس کردم و دوست

داشتم. حالا آمده‌ام تا سراغ «رودخانه خاموشی» را بگیرم. ای نقاط زیبا برای من بصورت کناره‌های این رودخانه درآئید، زیرا از این پس فقط فراموشکاری است که میتواند برای من خوشبختی آورد. دل من بگوشه استراحت و روحم بخاموشی پناه برده است.

سروصداهای دور دست دنیا، هنگامی که بمن میرسد، چون آهنگی که با بدم مسافت ضعیف شود و همراه باد بگوشی ناشنوارسد، خاموش میشود.

از اینجا که هتم زندگی را می بینم که در پس ابری در تاریکی گذشته از نظر من محو میشود. فقط عشق است که برای من چون تنها خاطره‌ای که پس از بیداری از خوابی فراموش شده باقی ماند، از رؤیای زندگی برجای مانده است.

ای روح من، در این پناهگاه آخرین خویش آرام گیر. همچون مسافری باش که پیش از ورود بشهر، بادلی پر امید کنار دروازه می نشیند تا لحظه‌ای در فضای معطر شامگاه نفس تازه کند.

مثل این مسافر، گردوغبار راه را با تکانی از پای خود میزدائیم، زیرا آدمی هرگز از آن راهیکه در پشت سر گذاشته نمیگذرد. مثل این مسافر، در پایان سفر خود نفسی آسوده بر میآوریم، زیرا آخر بدان آرامشی که پیش در آمد صلح جاودانی است رسیده ایم.

روزهای عمر تو، بتاریکی و کوناهی روزهای خزان، چون سایه‌ای در دامنه تپه‌ها رو بزوالند. دوستی دست از تو برداشته و ترحم ترک گفته است، و اکنون، یکه و تنها، در کوره راهی که بسوی گور می رود راه میسپری.

اما طبیعت که دوست دارد و بسوی خویش دعوت میکند آنجاست، باغوش او که همیشه برویت گشوده است رو کن، ریرا در آن هنگام که همه چیز برای تو در تغییر است، طبیعت همیشه همان است که بود

و همیشه نیز آن آفتاب پیشین بر روزهای عمر تومی تا بد . هنوز طبیعت نورها و سایه‌های فراوان پیرامون تو گسترده است . دیده مهر از علائق دروغین که دیر یازودشان از دست خواهی داد بر گیر ، و جز بنواهای آسمانی گوش مده سراغ روز را در آسمان و سراغ ظلمت را در زمین بگیر . همراه باد شمال در دشتهای آسمان پرواز کن ... با اشعه دلپذیر ستاره اسرار از میان شاخ و برگ درختان بگذر و آرام و لفظان یا بدره تاریک بگذار .

خدا خرد را آفرید تا کسان ره با دراک آن برند . با طبیعت نزدیک شو تا آفریننده خود را بیابی . در خاموشی طبیعت ، صدائی با روح آدمی سخن میگوید .

کیست که این صدا را با گوش دل خود نشنیده باشد ؟

ترجمه: شجاع الدین شفا



قسم

از:

علی اطهری کرمانی

بچهر توای مهر رخشا قسم
 بآن زلف چون شام یلدا قسم
 بآن دیدگان فریبا قسم
 بدامن چکد زاله آما قسم
 کشد شعله تا عرش اعلا قسم
 فرو بسته چشم از مداوا قسم
 جدا مانده افتاده از پا قسم
 که بنشسته تنها بصحرا قسم
 خورد سیلی بسی محابا قسم
 بکوه و بدشت و بدریا قسم
 بدلهای عشاق شیدا قسم
 بسوی خدا نیمه شبها قسم
 که در کوی یارند رسوا قسم
 بدیروز و امروز و فردا قسم
 بشریر ، به لیلا ، بمنراقم
 بساغر ، بمینا ، بصهبا قسم
 بدیر و کشت و کلیسا قسم
 بجنت ، به آدم ، به حوا قسم
 که تابید بر طور سینا قسم
 به یحیی ، به موسی ، به عیسی قسم
 به ذات خداوند یکتا قسم

بمهر توای ماه زیبا قسم
 بآن سینه همچو صبح بهار
 بآن شکرین خنده نوشبار
 باشکی که از دیده عاشقی
 بآهی که از سینه‌ای سوخته
 بآن دردمندی که نومیدوار
 به گم کرده راهی که از کاروان
 بخونین جگر لاله دغدار
 بموجی که از دست ساحل مدام
 بمهر وبماه و بچرخ و فلک
 بجانهای از عاشقی بیقرار
 بآن ناله‌هایی که پر میکشد
 بدلدادگان پریشان چو من
 بعمری که در آرزویت گذشت
 به آئین طنزای و دلبری
 بپرهیز و تقوی زهد و دروغ
 بمیخانه و مسجد و خانقاه
 به حور و پریزاد و جن و ملک
 بآن آتشین پرتو ایزدی
 بهر دین که داری و هر مذهبی
 که عشقت ز دل رفتنی نیست نیست

یکسال عشق

از :
مینا

un annod amore

همینجا میتوان بهمه چیز پایان داد
اگر تو ، واقعاً میخواهی ،
بهمین سادگی دست از همه چیز بکشی ،
از یکسال عشق ؟
اگر حالا مرا ترك کنی ،
از فردا درخواهی یافت
که «ون من ، روز چقدر طولانی ،
و چقدر خالی است
و شبها ، شبها
برای اینکه تنهایی را حس نکنی
روزهای خوشبختی را بخاطر میآوری
بخاطر میآوری
همه چیز و بوسه هایم را ...
و دريك لحظه درمی یابی که ،
يك سال عشق چه مفهومی دارد .
میدانم بیهوده است
و مرا ترك خواهی کرد
ولی بمن بگو میدانی ،
چه چیز را از دست میدهی ؟
اگر حالا مرا ترك کنی

۱۴۶ | احساس و اندیشه

دیگر چیزهایی را که با من شناختی
و با آنها زندگی کردی
نخواهی یافت .

و شبها ، شبها
برای اینکه تنهایی را حس نکنی
روزهای خوشبختی را بخاطر میآوری
بخاطر میآوری
همه چیز و بوسه‌هایم را
و در يك لحظه درمی‌یابی که
يك سال عشق چه مفهومی دارد .



دل‌مرا از پرتو عشق روشن کن

از:

ویکتور هوگو

دیشب نسیم شامگاهی گوندمارا نوازش میداد و عطر گل‌های
نوشکفته را بمشام میرساند.

مرغکان خوشنوا در دامان تاریکی بخواب می‌رفتند.

بهار با اندازه جوانی تو زیبایی نداشت و عطر آگین نبود.

اختران شوخ چشم با اندازه نگاه قشنگت بدل روشنی نمی -
بخشیدند و پرتو افشانی نمی‌کردند.

من خیلی آهسته سخن میگفتم، زیرا بقدری آن‌دم گران‌بها و

ارجمند بود که روح علاقه داشت زیباترین سرودهای خود را
بخواند.

وقتی شب و آسمان را آنهمه آرام و صاف و تیرا آنقدر زیبا

دیدم، با اختران درخشان گفتم:

نارنین یارم را نور باران کنید.

و در چشمت غرق شدم و گفتم: دل‌م را از پرتو عشق روشن کن.



شراب بوسه

از :

گیتی ایروانلو

طعم شراب جام لب‌ت را چشیده‌ام .
با گوش جان صدای دلت را شنیده‌ام
بر بستری بنر می‌گلبرگهای یاس
عریان بروی سینۀ گرم‌ت خزیده‌ام
پنهان ز چشم مردم زاهد نمای شهر
مشتاق و بیقرار بسویت دویده‌ام
این بوسه‌های گرم بود خونبهای دل
دور از تو آنچه در شب هجران کشیده‌ام
ای کاش جاودان شود این روزگار وصلی
چون بعد سالها بوصالت رسیده‌ام



ای آرزو...

از :

دکتر میمندی نژاد

ای آرزو، ای سرچشمه هستی، ای مایهٔ خوشی و سعادت بشر
ای الهام دهندهٔ شاعران و راهنمای نقاشان و موسیقی دانان، ای رمز
عشق، ای شراب روح، ای لطیف‌تر از نسیم و شدیدتر از طوفان
آیا تونیز هیچ با من همراه و یار بوده‌ای؟
پروردگارا، در این جهان آرزو چرا کلبهٔ کوچکی که جز
دل‌نام ندارد نصیب من کرده‌ئی. کاشانه محقری که در برابر طوفان
حوادث استقامتی ندارد. کلبهٔ خونینی که جز تقدیر را در آن راهی
نباشد. خانهٔ ویرانیکه در آن بجز اشک و صبر همدم و مونس را
صاحب نیست.

دیرگاهی بود که آرزو می‌کردم ترا به بینم، ترا بهر آنچه که
زیباست تشبیه مینمودم. اما لحظه‌ئی بعد افسرده و سرافکنده میشدم
زیرا این زیباییهاست که شبیه تواند. تو خود الهه زیبایی هستی.
خواستم ترا بماه تشبیه کنم اما جز رنگ مهتابیت چیزی در آن
نیافتم. میخواستم شاید معجزه‌ئی شود و تو در کنارم بیایی. میخواستم
که رو برویم بنشینیم و من خود را در چشمان آسمانی و لبان نیم‌شکفته‌ات
تماشا کنم و نفس‌گرمت را ببویم.
افسوس که تو اشکها و حسرت‌های مرا نمی‌بینی. نمی‌بینی
که درخنده‌های من آهنگهای ناله پنهان است.
اکنون تو ای جان شیرین، بیا بنشین تا بگویم که امروز
دیگر وقت اعتراف رسیده است. وقت آن رسیده است که بدانی، تو
روح منی و حقیقت من هستی.

همچنانکه يك گل احتیاج به آفتاب دارد منم برای زنده بودن به شق تو محتاجم اگر بسویم بازگردی گناهت را نادیده میگیرم و باز دامنم را بسویت میگشایم .

کاش هم اکنون باز میگشتی تا شمع آفتاب امیدبخش . حزن و افسردگیم را پایان دهد و این قلب شکسته ام به امید تو، با امید دیدار تو، با امید عشق تو، با امید وصال تو بار دیگر حرکت از سر گیرد و بادامه حیات امیدوار سازد.

برای من کور بودن و ندیدن آفتاب سهل است. اما دور بودن و ترا ندیدن را نمیتوانم تحمل کنم. تو آن چشمه نوشی، ای مایه حیات که می توانی مرا با بوسه عمر دوباره دهی ، فراموش مکن که جز تو من کسی را ندارم. و غیر از تو به مهر دیگری پایبند نیستم. تو مرا تنها گذاشتی. تو بمن کتاب دوست یابی دادی ولی درس دشمنی آموختی. تو از وفا و عاطفه سخن گفتی در حالیکه نامهربانی و بی مهری پیشه ساختی.

اکنون همه چیز جز نگاه ترا زیاد برده ام .
چندی است ترا نمی بینم و گرچه هرگز ترا فراموش نمی کنم
و در بر تو درخشان و سایه حیات بخش تو زندگی میکنم، اما با وجود این خودت را آزار نمیدهم، تو برو و با هر که میخواهی سعادتمند باش.
این تنها آرزوی من است .

عصیان خدا

از :
فروغ فرخزاد

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد میکردم
سکه خورشید را در کوره ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را ز روی خشم میگفتم
برگ زرد ماه را از شاخه شبها جدا سازند

نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش
پنجه خشم خروشانم، جهان را زیر و رو میریخت
دستهای خسته ام بعد از هزاران سال خاموشی
کوهها را در دهان باز دریاها فرو میریخت

میکشودم بند از پای هزاران اختر تبار
میفشاندم خون آتش در رک خاموش جنگلها
میدردم پرده های دور را تا درخروش باد
دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگلها

میدمیدم درنی افسونی بادشبانگاهی
نازبستر، رودها چون مارهای تشنه بر خیزند
خسته از عمری بروی سینه ای مرطوب
در دل مرداب تار آسمان شب فروریزند

بادها را نرم میگفتم که بر شط شب تبار

زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند
گورها را میکشودم تا هزاران روح سرگردان
بارد بگرد در حصار جسمها خود را نهان سازند

خسته از زهد خدائی نیمه شب در بستر ابلیس
در سراشیب خطائی تازه میجستم پناهی را
میگزیدم در بهای تخت زرین خداوندی
لذت تاریک و درد آلود آغوش گناهی را



شب

La nuit

از:

سالواتوره آدامو

اگر ترا روزها فراموش میکنم،
شبها نفرینت میکنم،

و هنگامیکه ماه پنهان میشود .

روحم تهی و دلم سنگین میگردد .

ای شب تو بنظرم بی انتهایمناایی،

دستهایم را برای گرفتن تودراز میکنم .

لیکن توانستی شیطانی میبری ،

از اینکه مرا برجا بکناری،

ای شب ...

دیوانه میشوم، دیوانه میشوم،

و آنکاه تبسم تو، سکوت را می شکند .

و دیگر نمیدانم کجا بجستجو پردازم .

و هنگامیکه باز همه جار اخاموشی فرامیگیری .

دوباره رؤیاهایم زنده میشوند،

و باز حس میکنم، ترا دوست میدارم .

گاهی توای گریزیایا، بسویم میآیی .

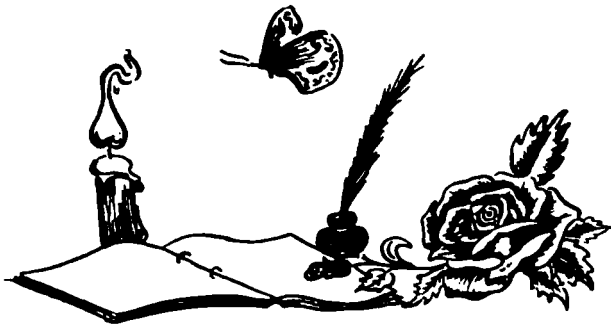
و برای تحقیر کردن من،

مرا بخود میخوانی ...

لیکن هر بار خونم منجمد میشود،

و تبسم تو، همه چیز را محو میسازد .

ای شب، دیوانه میشوم، دیوانه میشوم.
روز صورت ترا پنهان میکند.
و نمیدانم که بکجا خواهی رفت؛
بسوی آنکه ترا در قفس کند،
کسیکه دیوانه‌ام خواهد ساخت.
ای شب، دیوانه میشوم، دیوانه میشوم .



هایده

از:

لرد بایرن

ای هایده زیبا، یکبار دیگر بیباغ گل سرخ تو آمده‌ام. بیباغ تو آمده‌ام که در آن هر بامدادان الهه گل سر بر بستر راحت میگذارد. اما برای من الهه گل خود تو هستی. ای هایده زیبا تو را بهر چه دوست داری به ترانه من گوش کن. باین ترانه عاشقانه گوثر کن که جرئت زمزمه کردنش را ندارم. همچنانکه گل و میوه از شاخه سرسبز سر بر میزند، روح هایده زیباییز از نگاه چشمان سیاهش نمودار است. اما دلپذیرترین باغها، هنگامیکه عشق با آنها وداع گفته باشد غم انگیز است. حالا که دلدار من ناسپاس است، برای من بجای گل سرخ شو کران بیاورید، زیرا این گیاه زهر آگین در نظر من از هر گلی بیشتر عطر دارد، هر چند زهر آن جام مرا تلخ خواهد کرد. اما با این فکر که این زهر را برای فرار ازستمگری تو بر لب می برم، شرنک جانگزا در کامم خوشگوار خواهد بود.

ای سنگدل، بیهوده از تو تمنا میکنم که مرا از این رنج جانکاه نجات دهی و راستی آیا هرگز تو مال من نخواهی بود؟
پس برای خدا دریچه گور را برای من باز کنید!

* * *

تو، همچون دلاوری که بایقین به پیروزی روی بسوی میدان ستیز آورد، آمدی و زخمی کشنده بردل من زدی. آه، ای هایده زیبای من! راستی آیا باید در غم عشق تو جان دهم و در آرزوی يك ابلخند

تو باشم که باید غمهای جهان را یکسره از دلم بیرون برد؛
 کاش یکبار دیگر امیدی که پیش از این بمن ارمغان داده
 بودی، در دلم زنده میشد تا جمله رنجهای خود را نادیده بگیرم!
 آه! باغ گل تو ای هائیده، ای هائیده زیبا وریا کار، چه
 غم انگیز است! مگر نمی بینی که گل‌های آن عمه افسرده اند و همراه
 من در فراق تو میگریند؟



ستمگر

از:

شهریار

بروای ترك كه ترك تو ستمگر كردم
 حيف از آن عمر كه در پای تو من سر كردم
 عهد و پيمان تو با ما و وفا با ديگران
 ساده دل من ، كه قسمهای تو باور كردم
 بخدا كافر اگر بود ، برحم آمده بود
 زانهمه ناله كه من پيش تو كافر كردم
 تو شدی همسراغيار و من ازيار و ديار
 گشتم آواره و ترك سر و همسر كردم
 زير سربالش ديباست تو را ، كسی دانی
 كه من از خار و خس باديه بستر كردم
 در و ديوار بحال دل من زار گريست
 هر كجا ناله ناكامی خود سر كردم
 در غمت داغ پدر ديدم و چون در يتيم
 اشك ريزان هوس دامن مادر كردم
 اشك از آويزه گوش تو حكايه ميكرد
 پند از اين گوش پذيرفتم ، از آن در كردم
 پس از اين گوش فلك نشنود افغان كسی
 كه من اين گوش ز فریاد و فغان كر كردم
 ای بسا شب بامیدی كه زنی حلقه بدر
 دیده را حلقه صفت دوخته بر در كردم
 شهریارا بجفا كرد چو خاك پا مال
 آنكه من خاك رهش را بسرافسر كردم

از روسیه با عشق

از:

مت مونرو

From russia with love

از روسیه با عشق بسوی تو پرواز میکنم
 پس از جدائی از تو بسیار عاقل ترم
 سراسر دنیا را گشتم تا دانستم که باید از روسیه با عشق بسوی
 تو بازگردم
 چهره‌ها و جاهای بسیاری دیدم و گاهی هم لبخندی زدم ، ولی یاد
 تو همیشه آزارم میداد
 هنوز غرور جوان و خاموش من نمیکذاست عشقم را بتوا بر از کنم.
 از ترس آنکه بگوئی: «نه».
 به روسیه پرواز کردم ولی در آنجا ناگهان دریافتم که تو باز هم یاد
 مرا درس‌داری.
 صبر من دیگر تمام شده است.
 بسوی تو پرواز میکنم، از روسیه، با عشق.



راز زنان

از :

گنتس دونوای

محبوب من، فراموش مکن که زنان همه از «فکر کردن» و با خود تنها ماندن وحشت دارند و از آرامش و خاموشی گریزانند. شامگاهان، وقتی که از چمنزار آرام عطری دلپذیر و ملایم برمیخیزد، وقتی که نسیم چون رقاصه‌ای ناپیدا پایکوبی میکند تا اختران آسمان را اسیر عشوه خود کند، وقتی که خاموشی دلپذیر شب بر فراز شهر آرام دامن میگستراند و چون کشتی آسمانی درد دریای پرموج فضا بحرکت درمیآید، در چنین هنگامی زنان از هر وقت دیگر افسرده‌تر و ناراحت‌ترند، زیرا برای آنها جلال جهان و زیبایی شب و آرزوهای پنهان عالم هستی را مفهومی نیست.

این کاهنه‌های پر حرارت معبد هوس از تنها ماندن و با دل خود خلوت کردن میترسند، زیرا طاقت آشنائی باراهای دل خویش را ندارند.

— شما نیز، ای عشاق جهان، از این موجودات ظریف و کم عقل، جز آنچه که بشما میتوانند چیزی توقع نکنید. تن آنها را دوست بدارید، اما بروحشان کار نداشته باشید. این بدنهای لطیف و چهره‌های گلگون را که از فرط زیبایی رنج میبرند و هیچ چیز جز آب عشق عطش سوزانشان را فرو نمی‌نشانند، همانطور که هستند دوست بدارید.

فراموش نکنید که زنان با خیالپردازی و دوربینی میانه‌ای ندارند و میدان دیدنگاههای زیبای آنها از حد تسکین هوسهای زودگذرشان دورتر نمی‌رود. از ایشان توقع صمیمیت بی‌قید و شرط نداشته باشید، زیرا برای آنها کلمات همان مفهومی را که در نذر

شما دارند نمیتوانند داشت. اینان حتی در آن هنگام که در آغوش شما و تسایم شما هستند آنطور که خود میخواهند و با آن جنبه آسمانی که خود برای هوس قائلند لذت می‌برند، نه آنطور که شما تصور میکنید.

از ایشان انتظار وفاداری خالصانه نداشته باشید، زیرا دل زن پیچ و خمهایی دارد که هیچکس را بدانها راهی نیست. غم آنها مثل فریاد پرستوهای رهگذر است که در فضای شامگاهان بانگ عشق و وداع سر میدهند و میگذرند.

وقتی که آشفته و سرمست در آغوش شما می‌افتند تا لحظاتی که برای آنها مقدس‌ترین دقایق زندگی است بگذرانند، در حقیقت قانون با عظمت جهان پهناور است که بایشان فرمان میدهد، و شما در این میان وسیله‌ای برای نیل به هدف بیش نیستید.

این پری رویان آتشین خو که جاودانه تشنه عشقند، بهیچ چیز جز عشق نمی‌اندیشند. مهربانی آنها، لطف و محبت آنها، حربه‌هایی است که روح نگران و مشتاق ایشان برای جلب توجه و علاقه شما بدست ایشان میدهد، زیرا تنها هوسهای شما کافی نیست که شما را بدان صورت که ایشان میخواهند تسلیم آنها کند.



مرگ قو

از :

دکتر مهدی حمیدی.

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ ، تنها نشیند بموجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب
که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی برآند ، کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم . آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود . تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش واکن
که میخواهد این قوی زیبا بمیرد.



Piangi

گریه کن

از :
ریچارد آنتونی

گریه کن، گریه کن،

ای پسر،

گریه کن، درحالی که باو فکر میکنی.

بعد فراموشش خواهی کرد...

گوش کن، گوش کن،

ای پسر،

هرگز ناامید مشو.

دیگری را پیدا خواهی کرد.

دیریا زود همه چیز میگردد.

اینطور او را از دست مده.

اگر صبر کنی خواهی دید،

که دوران خوشبختی فرامیرسد.

در فنا گریه کن.

تمام پسرهایی که مثل تو رنج میبرند،

بخاطر اینست که دخترها برایشان تفاوت هستند،

شاید برای اینست که او هنوز به عشق فکر نمیکند.

بنا بر این رنج میبری.

گریه کن، گریه کن،

ای پسر

بعد خواهی خندید، وقتی بهمی که

همه چیز دیربازود میگذرد.
اینطور اورا از دست مده.
اگر صبر کنی خواهی دید،
که دوران خوشبختی فرامیرسد.
گوش کن، گوش کن،
ای پسر
هرگز ناامید مشو.
دیگری را پیدا خواهی کرد.
گریه کن، گریه کن،
ای پسر
بعد خواهی خندید، وقتیکه بفهمی
دیربازود همه چیز میگذرد.



جدا شدگان

از :

مارسلین دو بردوالمور

برایم نامه منویس، نمیدانی چقدر افسرده‌ام و چسان آرزوی نیستی میکنم، تابستانهای زیبا بی تو برایم چون چراغ بی نورند . حالا دیگر بازوان خویش را فرو بسته‌ام، زیرا نتوانستم تورا در این بازوان بفشارم. امروز اگر دست بدلم زنی چنانست که دست بگوری خاموش زده باشی. برایم نامه منویس .

برایم نامه منویس بگذار من و تو جز مرگ دل خبری بهم ندهیم، اگر میخواهی بدانی چقدر دوست داشتم از خدا و از خودت بپرس. اگر در خاموشی دل خویش صدائی را بشنوی که از عشق سخن میگوید چنانست که بی آنکه با آسمان رفته باشی ندای آسمان را بشنوی .

برایم نامه منویس، من از نامه تومی ترسم. از خیال خویش نیز می ترسم. زیرا یاد صدای تو چنان در دلم مانده است که گاه و بیگاه آوای تورا در کنار خود می شنوم . برای خدا آب زلال را به تشنه‌ای که حق نوشیدنش را ندارد نشان مده . برایم نامه منویس زیرا نوشته محبوب تصویر زنده اوست. برایم نامه منویس زیرا چنین می پندارم که بوسه‌ای سوزان از دولب تو این دو کلام را بر لوح دلم نقش میزند. برایم نامه منویس.



طیب عاشقان

از _____

اهلی شیرازی

اکنون که تنها دیدمت، لطف ارنه آزاری بکن
سنگی بزن، تلخی بگو، تینی بکش، کاری بکن
گیرم نداری میل من، ای مردم چشمم، گهی
از گوشه چشمی بمن، نظاره‌ای، باری بکن
ای یوسف جان، میخرد خلقی بجان وصل تورا
رسم گرانجانی بهل، میل خریداری بکن
مردیم دور از روی تو، در خانه مانی تا به کی
بیرون خرام آخر گهی، گلکشت بازاری بکن
ناگه طیب عاشقان، غافل ز حالت بگذرد
اهلی بکش آهی زدل، یاناله و زاری بکن



من که چیز ندارم

از:

شرلی بیسی

I who have nothing

من، من که چیزی ندارم.
من، من که کسی را ندارم.
ترا می پرستم و آرزویت را دارم.
من هیچکس نیستم،
و چیزی ندارم که بتو بدهم.
ولی، اوه، دوست دارم
تو، تو برای اوالماس میخری
ولی باور کن عزیزم میگویم،
که میتواند دنیا را بتو ببخشد،
ولی هرگز آنطور که من ترا دوست دارم
دوستت نخواهد داشت.
میتوانی هر جا که میخواهد او را ببری
به رستورانها و کلویهای زیبا،
ولی من فقط میتوانم در آرزوی تو باشم
در حالیکه بینی ام را بشیشه پنجره چسبانده ام.
من، من که چیزی ندارم
من، من که کسی را ندارم
باید ترا ببینم که در آغوش دیگری میرقصی،
ولی این من هستم که دوستت دارم .

از :

آلفونسینا استورنی

وقتی که عاشق هستم، رام و فروتن و افسرده‌ام. هر وقت روح خود را با روح آن کس که دوست دارم در آمیزم، میتوانم آسمان را بر زمین آورم و از آن بالشی نرم بسازم و در سینه جایش دهم تا تو سر بر آن گذاری.

هیچکس مثل من از راز بوسه دادن و بوسه گرفتن آگاه نیست.

هیچکس مثل من نمیتواند در رؤیای شیرین عشق فرورود. هیچ‌تنی بدین کوچکی، تا کنون این اندازه شوق و هوس در خود جا نداده است. هنگامیکه باید حرف زد، خوب میتوانم آن جمله ایرا که بر آنتس هوس دامن میزند بگویم. وقتی هم که باید خاموش ماند، میتوانم به‌ماه که چون گوئی آتشین از کنارۀ افق سر بر میزند بنگرم و خاموش باشم.

ترجمه : شجاعت‌الدین شفا



نمک سینه بریان

از :

هلالی جغتائی

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی
 دل بی توبجان بود، توجانان که بودی؟
 این غصه مرا کشت؛ که غمخوار که گشتی؟
 وین درد مرا سوخت، که درمان که بودی؟
 با خال سیه مردم چشم که شدی باز؟
 باروی چومه شمع شبستان که بودی؟
 ای دولت بیدار، بپهلوی که خفتی؟
 وی بخت گریزنده، بفرمان که بودی؟
 شوری بدل سوخته افتاد، بفرما :
 امشب نمک سینه بریان که بودی؟
 من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
 جمعیت احوال پریشان که بودی؟
 دور از تو سیه بود شب تار هلالی
 ای ماه تو خورشید درخشان که بودی؟



Ringo

رینگو

از:

لورن گرین

بصورت برشهای صحرا افتاده بود و شلولوی رادر دست می فشرد،
از پشت تیر خورده بود و گمان کردم که مرده است، چون زیر قلبش
مقداری سرب جا گرفته بود،

اما جرقة حیات هنوز میدرخشید

ومن خنجر خود را برکشیدم و دیرگاهان، در شب، جان رینگو را
نجات دادم،

از او پرستاری کردم تا خطر برطرف شد،

روزها گذشت و او بسرعت بهبود یافت،

آنوقت از هنگام سپیده دم تا غروب، با سلاح مرگبار خود بتمرین
می پرداخت،

ومن هر ساعت باشکفتی بیشتری می دیدم که هیچ انسانی درکشیدن

اسلحه بارینگو یارای برابری ندارد.

یکروز بجانب قلعه کوهی رهسپار شدیم، من بسوی شرق رفتم، او
بسوی غرب رفت،

من جانب قانون را گرفتم و ستاره برسینه زدم،

و در همان هنگام، او همه جا، دور و نزدیک، وحشت می پراکند، با

سرب و خون چنان شهرتی فراهم آورد که در سراسر غرب مردم از شنیدن

نام رینگو لرزه بر اندامشان می افتاد.

میدانستم روزی با این آزمایش روبرو خواهم شد،

که کدامیک از ما بردیکری برتری دارد، و سرانجام روزی خبر رسید

که اودر شهر محاصره شده است.
 از همراهانم در خیابان جدا شدم و تنها بسراغ رینگو رفتم.
 همه می گفتند که چابکی من بی همتاست،
 اما برق ششلول من تازه درخشیده بود که صدای شلیکی راشنیدم
 که میج مرا درهم شکست و سلاح از دستم بیرون پرید و من
 خود را با سلاح مرگبار رینگو روبرو یافتم.
 می گفتند این تنها باری بود که کسی لبخند او را دید،
 آهسته سلاح خود را پائین آورد و آنگاه بمن گفت :
 هنوز هم دوست هستیم،
 و سرانجام دانست که هنوز از خوبی، جرقه ای در نهاد او باقی است.
 من راه را براو بستم،
 او بازگشت و به خیابان قدم نهاد،
 ازدوازه سلاح آتش و سرب براور ریخته شد،
 و یک لحظه بعد بیجان بر زمین افتاد،
 شهر یکباره فریاد شادمانی بر آورد،
 و هیچکس اشکی بر مرگ رینگو فرو نریخت.
 این داستان درسراسر آن سرزمین دهان بدهان گشت، که چگونه
 من بر رینگو غلبه یافتم،
 و همه گفتند تنها گذشت سالها سبب شد که من اسلحه را کنار بگذارم.
 اما هیچکس ندانست که برگور او ،
 آن ستاره حلبی را بالای نام رینگو چه کسی قرارداد بود !

برای آرلن

از :

کارو

«آرلن» - این نامه را در پایان روزی برایت می نویسم که
غروبش بطور وحشتناکی غم انگیز است ... و آهنگ طیش قلب
محزونم غم انگیزتر از غروب...

برای آنچه که بناست در این نامه بنویسم بهیچگونه سوگندی
احتیاج ندارم. برای اینکه هم یهودای سرگردان شاهد تیره بختی
منست. هم مسیح مصلوب...

هنکام نوشتن این نامه احساس میکنم که سر تاسر وجودم
زندان دور افتاده ایست آزمشتی! میدوآورده و روحم جنگلی متحرک
وسرگردان از آرزوهای عاصی...

گوش کن «آرلن». دلم میخواست هنکام نوشتن این نامه،
بلافاصله پس از نام تو کلمه ای دیگر اضافه کنم.

کلمه ای که سر تاسر زندگی از یاد رفته من در آن خلاصه میشود،
کلمه «من»... دلم میخواست بخود حق میدادم ترا، «آرلن من» خطاب
کنم... در یفا که نمیتوانم... اما در این لحظه، بخصوص. . توانستن
مطرح نیست. برای نخستین بار بگذار - خواستن منهای توانستن
هم امکان پذیر باشد... بنا بر این «آرلن من» کاش میدانستی که
انگیزه نوشتن این نامه، شیون شبانه قلب من است. قلب من امروز
غروب... همین چند لحظه پیش سکوت خود را شکست. و با
دیده گریان گفت که :

...چند ماهی است از قلب تو آبتن است! تعجب نکن، «آرلن»...

قلب مردما مثل خودشان از لحاظ جسمی مرد است. و قلب زن، زن. و بنا بر این، این نامه مال من نیست، نامهٔ يك قلب شکسته است. يك قلب شکسته آبتن ... «آرلن» فکر میکنی فرزند تصادم بدون تماس دو قلب چه میتواند باشد؟ جز آن، (هیچ) همه چیز شکن مقدس که خوراکش، شیرش، سرشک است... آن فرزند نامرئی شب زفاف قلبها، که نامش در قاموس شب زنده داران ناکام «عشق» است میدانی یعنی چه «آرلن».

امشب برای نخستین بار احساس کردم که متاسفانه گرفتارت شده‌ام، شاید اگر تصمیم نگرفته بودم که برای همیشه فراموش کنم، این احساس پنهانی هرگز قلبم را تکان نمیداد، اما چکار کنم که همزمان با این تصمیم اجتناب ناپذیر. شیون قلبم در پهنهٔ سینهٔ محنت زده‌ام، بیداد کرد.

مردها. «آرلن من». در چهار چوب عشق و محبت. بوسعت غیر قابل تصویری نامردند. برای اثبات کمال نامردی مردان همین بس که تنها در مقابل قلب عاشق و فریب خورده يك زن احساس میکنند که مردند!...

تا هنگامیکه قلب زن تسلیم نشده، پست تر و سمج تر از يك سنگ و لگردد. عاجز تر و توسری خور تر از يك زندگی اسیر، گدا تر از همهٔ گدایان سامره، پوزه بخاک و دست تمنا به پیش، گدائی عشق میکنند... اما تا خاطرشان از تسلیم قلب زن راحت شد، یکبارہ بیادشان می افتد که خدا مردشان آفریده... و تازه... کمال مردانگی را در بینهایت نامردی جستجو میکنند. در شکنجه دادن قلب بزنجیر کشیده ی يك زن اسیر...

«آرلن من». از اینکه تو را نامرد خطاب میکنم، ناراحت نباش. چه مانعی دارد که برای نخستین بار تو را با «خود» آشنا کنم؟

اگر بخاطر داشته باشی. سه سال پیش بود که بر حسب سماجت تو بایکدیگر آشنا شدیم. در آن زمان من دختری بیست ساله بودم و تو جوانی بیست و هفت ساله، من بر حسب يك قانون اجتماعی مناسب دیدم که با جوانی لااقل هفت سال بزرگتر از خودم - با امید يك وصلت ابدی نرد عشق ببازم.

باختم، من تا بیست سالگی جز تحت تأثیر رؤیای فردای زندگی هرگز بخاطر هیچ چیز. بخاطر هیچکس. با هیچ بوسه‌ای، در هیچ آغوشی، از فرط شوق نلرزیده بودم. در حالیکه مطمئنم تو را سالها پیش از دیدار من در خیلی از شبهای خوشگذرانی. فواحشی که سنشان حتی هفت سال بزرگتر از مادر تو بوده است... با تمام روح و سكرات، با همه سلولهای بدنت، لرزانده بودند. و بدین وصف از همان نخستین روزهایی آشنائی هر بوسه‌ای که بین ما رد و بدل میشد. زلزله‌ای در ارکان وجود من بوجود می‌آورد. در حالیکه برای تو... بوسه گرفتن از لبان من داستان مبتدلی بود که برای تجدید خاطرات گذشته و ایجاد خاطرات تازه تکرار میشد. بوسه‌های تو همیشه با داستانی از بی‌تابیها و بی‌خواهیها یکیکه ظاهر از آئیده عشق من بود، شروع میشد... و با حماسه‌ای در باره آینده‌ایکه بنا بود تو برای سعادت مند کردن من، پایه گذاری کنی، خاتمه میافت...

خدا میداند که همه شب، هر شب که من از تو دور میشدم با چه لذتی، چه امید، ب مادرم نوید میدادم که بزودی پس از يك وصلت آبرومندان، فرزندی از پستان من شیر خواهد خورد.

مدتی گذشت. و کار از بوسه‌ها گذشت. دستها از شانه‌ها سرازیر شدند. سینه سفید و لوزان من باز بیچه پنجه‌های تو شد. خدا میداند که با هر يك از تماس دستهایت با سینه ملتهب من، تا چه پایه احساس لذت میکردم... خاک بر سر جوانی. آنوقتها خیال میکردم که این

لذت، زائیده عشق است؛ دیگر فکر نمی‌کردم - نمیتوانستم فکر کنم که با این طریق که تو با من عشق می‌ورزیدی، اگر بجای من، مادر بزرگ من هم بود... احساس شوق می‌کرد. و این حقیقتی است که اکنون که احساس میکنم دیگر هرگز قلبم جوان نیست... برای من روشن شده ...

«آرلن»؛ سوگند بهرچه قلب گرم است و هرچه سینه سرد... بهمه اقیانوسهای ثابت، نسیم‌های صامت، بسرشك قلوب منتظر، بهوسهای ولگرد...

به احترام يك زن بيك مرد تناشكن عجز ناپذير، به نفرت يك زن نسبت به عجز يك مرد... به هرچه زیبایی در بسط طبیعت هست، بهرچه طبیعت زیباست... به نامردی همه قلبهای شکيبا، و جلال و مردانگی، هرچه قلب ناشکيباست... بهرچه ایمان داری سوگند، در کمال احتیاج به عشقی که بمن نداری، آنقدر امشب احساس کینه نسبت بتو میکنم که اگر قدرت میداشتم قلب ساده بدبختم را که اینچنین احمقانه تورا - پدر فرزندش را - از من میخواهد در تنگ سینه زنده بگور می‌کردم...

بیادت هست «آرلن»؛ هرگز یکبار نشد که تومی‌زده بمیمارگاه ما حاضر شوی.

میدانی چرا؟ هر کسی برای نقاط ضعف خود، از می‌مدد میخواهد... عشق تو نسبت بمن - همان‌طور که ثابت شد - هوسی بیش نبود. تو بخاطر تقویت این هوس هر شب می‌زده سراغ دل‌حسرتبارم را میگرفتی... من هم امشب برای تقویت کینه‌ام، بوسعت نفرتی که نسبت بهرچه مرد است و مردانگی دارد. مشروب خورده‌ام؛ چکار میتوانستم بکنم؟ آخر اگر مست نمی‌کردم چگونه میتوانستم بتو بگویم که تا چه پایه از وضعی که داشتم توسوء استفاده کردی؟ از شرم من، از اینکه باید در خانه پدر مانده باشم... از شتابزدگی در پایان دادن بخواری

زائیده از این شرم... از خنده‌های طعنه آمیز همجنسان من، دختران همسن من که تصادفاً قبل از من ازدواج کرده بودند... از نگرانی من از اینکه می‌داد تو ترکم کنی و از محبت‌های بی‌پایانی که برای نگهداشتن تو بتو میکردم... از همه اینها تو تاجه حد سوء استفاده کردی؛ هیچ میدانی؛ و آنوقت برای پایان دادن بکم‌دی نامزد بازی هر گاه سخنی با ناراحتی و صفا نپذیر پیش میکشیدم، میگفتی که پول کافی برای اینکار ندارم، آخر نامرد، من از تو کی پول خواستم؟ کی تاکنون... در عرض این سه سال سرگردانی و شب زنده‌داری، هنگامیکه لبان تشنه‌تولبان مرا خواستند، تو بجای لبانت، اسکناس بلبانم گذاشتی، فراموش کن آن عده معدودی از زنان هرزه پول پرست را که بهانه بدست مردها و بازی کردنشان با سرنوشت زنان زندگی، داده‌اند. تو خیال میکنی اگر فردا يك چك يك ميليون دلاری برای من بفرستی که مثلاً این را بگیر و من «خدا حافظ»

من با يك ميليون دلار میتوانم سایه‌تورا از زندگی آینده‌ام کم‌کنم؛ این مردها هستند که پس از ازدواج با برخ کشیدن معشوقه... های دوران جوانیشان، ارج و احترامشان در نزد زنان فزونی میگیرند... من بدبخت، گیرم که فردا با مردی دیگری ازدواج کردم کافی است که یکبار نام‌تورا اشتهاً ببرم...
تمام شد و رفت.

«آران»، اشک‌های سرگردان بیچاره‌ام کرده‌اند... دیگر قدرت نوشتن ندارم... نامه‌ام را که انعکاس و افسین طیش قلب يك عشق ناکام است، تمام میکنم... برای تو هرگز روز بد نمیخواهم. برای اینکه بالاخره زمانی دوست میداشتم... تنها، آرزوی من اینست که تا پایان زندگی هوسبارت هرگز لذت عشق را نچشی...

وداع تلخ

از :
کارو

برو ای دوست برو
 برو ای دختر پالان محبت بردوش!
 دیده بردیده من، مفکن ونازم مفروش.
 من دگر سیرم.. سیرا
 بخدا سیرم از این عشق دو پهلوی تو پست!
 تف بر آن دامن پستی که ترا پروردست!

* * *

کم بگو، جاه تو کو؟! مال تو کو؟! برده ی زرا!
 کهنه رقاصه وحشی صفت زنگی خر!
 گر طلا نیست مرا، تخم طلا!.. مردم من،
 زاده ی رنجم و پرورده دامان شرف؛
 آتش سینه صدها تن دل سردم من!
 دل من چون دل تو صحنه دل قکها نیست!
 دیده ام مسخره ی خنده ی چشمکها نیست!
 دل من مامن صدشور و بسی فریاد است؛
 ضربانش، جرس قافله زنده دلان
 طپش طبل ستم کوب، ستم کوفتگان!
 چکش مغز زدنای شرف و رفتگان
 «تک تک» ساعت، پایان شب بیداد است!
 دل من، ای زن بدبخت هوس پرور پست؛
 شعله آتش، «شیرین» شکن «فرهاد» است!

حیف از این قلب، از این قبر طرب پرور درد.
که بفرمان تو، تسلیم توجانی کردم!
حیف از آن عمر، که باسوزشراری جانسوز
پایمال هوسی هرزه و آنی کردم!
درعوض با من شوریده، چه کردی؟ نامرد!
دل بمن دادی؟ نیست؟
صحبت از دل مکن، این لانه شهوت، دل نیست!
دل سپردن اگر اینست! که این مشکل نیست!
هان! بگیر، این دلت، از سینه فکندیم بدرا
ببرش دور... ببر!
ببرش تحفه ز بهر پدرت، گرگ پدر!!



دوستت دارم و خواهم داشت

از :
پینوگالیاردی

T'amo e T'amero

اگر تو

پس از بیهوده عشق ورزیدن،

نمی‌خواهی دیگر کسی را دوست بداری،

برای اینست که میخواهی، مرا هم زیاد ببری.

اگر تو،

نمیخواهی دیگر کسی را دوست بداری،

بیادستهایی را بفشار که،

روزی مرا بتو مرتبط میساختند،

اشکهایی که،

بخاطر تو ریختم.

اشکهای عشق بودند زیرا،

دوستت دارم.

دوستت دارم و خواهم داشت .

با تمام وجودم دوستت خواهم داشت.

تا هنگامی که جهان باقی است،

تا هنگامی که خورشید می‌دمد.

تا هنگامی که زنده هستم.

دوستت دارم و خواهم داشت.



برو

از :

گفتس دونوای

برو، دیگر نمیخواهم تورا ببینم. دیگر مشتاق نگاه تو که کوئی از ابرهای آسمان هم دورتر است نیستم. دیگر نمیخواهم از لبان تو که لبخند میزند اما دروغ میگوید حرفی بشنوم یا نوازش دست برهنه تورا بر گونه خویش احساس کنم.

برو. امشب به بستر هوس من میا، زیرا هر چه مال تو باشدم را خشمکین و آشفته میکند. امشب میخواهم دور از آغوش گرم اما پرفریب تو در دشت پر گیاه و خاموش بنشینم تا رنجی را که از جانب تو میکشم فراموش کنم و بادیدگانی بسته و فکری حسته اما بادلی هشیار زیر شاخه‌های برسایه درختان که امشب مهتاب بر آنها رنگ سیمین زده گوش بنفَس آرام ردایسند بر گیاه فرادهم.



که رقیب در نیاید ...

از :
عراقی

زدودیده خون فشانم ز غمت شب جدائی
 چکنم که هست اینها گل باغ آشنائی
 همه شب نهاده‌ام سرچو سگان بر آستانت
 که رقیب در نیاید به بهانه گدائی
 مژه‌ها و چشم شوخش بنظر چنان نماید
 که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی
 زفراق چون ننالم من دلشکسته چون نی
 که بسوخت بند بندم ز حرارت جدائی
 در گلستان چشم ز چه رو همیشه باز است
 به امید آنکه شاید تو بچشم من در آئی
 سربرگ گل ندارم به چه رووم بگلشن
 که شنیده‌ام ز گلهای همه بوی بیوفائی
 بکدام منهد است این بکدام ملت است این
 که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی
 به طواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
 که برون در چه کردی که درون خانه آئی
 به قمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم
 چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی
 در دیر میزدم من ز درون ندا در آمد
 که در آ در آ عراقی که تو آشنای مائی

نغمه عشق

از:

Melody of love

برای چه دوستت دارم؟
دوستت دارم، نه بخاطر آنچه که هستی
بلکه بخاطر آنچه که هستم، هنگامی که با توام.
دوستت دارم، نه بخاطر آنچه که از خود ساخته‌ای
بلکه برای اینکه بدیهای وجود مرا نادیده میگیری
و به امکانات خوب وجود من ایمان داری
برای چه دوستت دارم ؟
دوستت دارم زیرا چشم را به زشتی‌های وجود من می‌بندی و با گوش
دادن صمیمانه در من نغمه‌ها بر میانگیزی.
دوستت دارم زیرا زندگی را در نظرم طولانی‌تر جلوه می‌دهی ،
نه تصادفاً بلکه عمداً.
و حرفهای هر روز من دیگر حرف نیست، ترانه است.
دوستت دارم زیرا بهتر از هر ثروتی به خوشبختی من کمک کرده‌ای
و این کار رانه با تماس، نه با سخن، نه با اشاره، بلکه با «خودبودن»
خویش کرده‌ای، و شاید همین معنی واقعی عشق باشد .



آخرین شعر

از :

لردبایرون

گلبرگ روزهای عمر من چه زود پژمرده و خشک شد. عشق دیگر برای من بتاهای گل آراسته نیست.
دیر زمانی است که از شور و لذت آن بهره‌ای ندارم و جزرنجهایش چیزی برایم بجای نمانده است.

دل من از تنهایی مینالد و چون کوه آتشفشان در سینه‌ام آتش می‌افروزد
و می‌برد .

هیچ مشعلی از این شعله‌ مرگبار که سراپایم را می‌سوزاند و نابود
میکند روشنی نمی‌گیرد.

ای لذات و خوشیهای حسود، ای امید، ای ترس، ای فداکاری که گاه
سبب زیبایی دنیا و زمانی موجب پیریشانی خاطر انسان می‌شوید ! ...
خدانگهدار! عشق ساده‌ترین لذاتش را از دل بیرون کشیده است
و من هنوز بزنجیرهای آن گرفتار و پای بندم .

مردم یونان بیدار میشوند.

ای روح من تو هم بیدار شو. نیاکانم از داشتن پسری چون من شرمگین
نخواهند شد.

چون خون آنان در رگهای منست سر بلندی و افتخار باستانی ایشان
هم در قلبم آتش و در سرم شور می‌افکند.
برویم... یا مرگ یا پیروزی.

دیگر امپراطوری هوسهای خود را زیر پای منهدم. دیگر دیدگانم
برای زیبایی اشک نمی ریزند، و در برابر نوشند و خشم و قهر زیبا یان
مردانه و آرام برجای میمانم.

اگر زندگی برای توشیرینی خود را از دست داده است، چه کسی
وادارت میکند که بار سنگین آنرا بدوش گیری و ببری.
میدان افتخار آنجاست!...

در میان غوغای نبرد مزار با شکوهی راجستجو کن. آنجا تو میتوانی
چون سربازی خواهان مرگ شوی.
آنجاست که بدون بیم و هراس هم مرگ میدهند و هم آنرا با آغوش
باز می پذیرند.

خوب نگاه کن و هر جایی را که میخواهی بیکر تو را در بر گیرد، برگزین
و پس از آن آرام بیاسای.



نیلوفر دریائی

از :

فریدون توللی

دلاراما! دل هر جائیت کو :
 شکنج سنبل صحرائیت کو ؛
 به گلزاری که پامال خزان شد
 خدا را ، آن گل زیبائیت کو
 گرفتم شور دست افشائیت نیست
 برقص ، آشوب آتش پائیت کو
 به گاه بوسه ، چون زنبور سرمست
 به کام دل ، زبان فرسائیت کو
 رطب از نخل اندامت نخواهم
 بدستم ، گیسوی خرمائیت کو
 بچشمت دیگر آن نازنگه نیست
 گل نیلوفر دریائیت کو
 ز پیری بایدم پرسیدن این راز
 که آن سر مستی برنائیت کو
 هنوزت میتوان خفتن در آغوش
 ولسی ناز تن رؤیائیت کو
 تویی هنگامه کسی آسوده مانی
 به شهر ، آوازه رسوائیت کو

تنت گردست فرسود زمان شد
دل شور افکن شیدائیت کو
پنوشانوش جانبازان سرمست
در آن کاشانه بزم آرائیت کو
«فریدون» رامران تا کس نیرسد
چراغ خلوت تنهائیت کو !



Ce monde

این دنیا

از:

ریچارد آنتونی

چشمانم راهر روز برای تو میکشایم
 شبها جاودانه با تو فرامیرسند
 وقتی که تو میخندی، من خودم را خوشبخت‌ترین مرد دنیا حس میکنم.
 من، دوران تو موجود بدبختی هستم
 میدانی هر بار که بمن اعتماد کردی. بخاطر تو موفق شدم
 عشق من کافی خواهد بود که تمام دنیا را به تو ببخشد.
 و این دنیا برای تو آماده خواهد بود
 و هیچکس جز تو در آن قدم نخواهد گذارد.
 میتوانم بگویم که تو در این دنیا که بمن تعلق دارد چگونه زندگی
 خواهی کرد.
 عشق من کافی خواهد بود که تمام دنیا را بتو ببخشد.
 و این دنیا برای تو آماده خواهد بود.
 و هیچکس جز تو در آن قدم نخواهد گذارد.
 اگر یکروز مرا ترك کنی
 یقیناً زندگی برای من تمام خواهد شد.

آتش

از :

دل‌میرا آگوستینی

در راکه شریک جرم ماست، با صدای آهسته، نظیر زمزمه هوس، ببند.
جامه‌های مرا، مانند آنکه گلبرگهای گلی را پیر کنند، یکایک از
تنم بیرون کن.

زیرا همیشه گفته‌اند آرایش مظهر گناه است.

پوشش و آرایش نشان گناه است، اما برهنگی، از صفای بی‌پایان
جمال نشان دارد.

اندام سیمین مرا بنگر، کوئی بستری است که از ترکیب زیبائی و
هوس بوجود آورده‌اند.

بازوها را برای دربر گرفتن بکشا، زیرا در این حالت هر کسی
بصورت پرنده‌ای بال‌گشوده یا بصورت چنگی آماده نغمه‌پردازی
درمی‌آید.

اوه! حالا دیگر خاموش باش، زیرا اندکی بعد با هم بدانجائی سفر
خواهیم کرد که خدایان در آن نغمه زندگی را در کشتزار جهان
می‌افشاند.

ای خدا! عشق گلگون مرا بمن بده. عشقی را که چون خون در رگهای
کائنات دور میزند و هر بامداد و شامگاه آسمان را العکون میکند،
بمن بده.

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

سرزده

از :

باستانی پاریزی

امشب از لطف بدلداری ما آمده‌ای
 خوش قدم باش که بسیار بجا آمده‌ای
 چه عجب یادحریفان پریشان کردی
 لطف کردی که بیاددل ما آمده‌ای
 تو که در خواب هم از آمدنت بوددریغ
 درشگفتم که بناگاه چرا آمده‌ای؟
 سرمهر آمدی از سرمگرای ترك ختا
 یا خطا کردی وره را بخطا آمده‌ای؟
 گفته بودی شبی از حالت من می‌پرسی
 شاید اندر بی‌وعده بوفا آمده‌ای
 کاخ شه را به پیشیزی نخرد کلبه‌ما
 تا توای شاه، بدیدار گدا آمده‌ای
 شب وصل و گله ازدوست؟ دلایاوه مگو
 بخت بد باز تو امشب بصدا آمده‌ای!
 امشب ای باد چو آن زلف چه خوشبو شده‌ای
 توهم از کوچه معشوقه ما آمده‌ای؟
 سرببای توفشانم که صفا آوردی
 تا بدلداری این بی‌سروپا آمده‌ای ...



جاده طولانی

از :

پپینودی کاپری

La lunga strada

تونمیدانی،
جاده چقدر طولانی است ،
نمیدانی که این جاده مرا بتومیرساند.
شاید اگر تو نرفته باشی
روزی دستهایت را بفشارم
واگر در برخوردما، غرورمان مثل دیواری حائل بین ما باشد.

تونمیدانی،
که جاده چقدر طولانی است،
برای اینکه از من میگیزی
هر روز بیشتر از روز پیش.
اگر یکنفر بگوید که: همه چیز میان ما تمام شده،
اشتباه کرده است، برای اینکه دوستت دارم.

تونمیدانی
جاده چقدر طولانی است
برای اینکه از من میگیزی
هر روز بیشتر از روز پیش
اگر یکنفر بگوید که: همه چیز میان ما تمام شده،
اشتباه کرده است، برای اینکه دوستت دارم
همیشه دوستت خواهم داشت.



نامه‌ها

از:

تاسگور

در جامه دانش بچند نامه ایام گذشته،
که با احتیاط نگهداشته شده بود بر خوردم،
این بازیچه‌ها و وسائل سرگرمی خاطر اتش بود

با قلبی لرزان سعی میکرد تا این بازیچه‌های ناچیز را
از دریای پر آشوب زمان بدزد
و به خود بگوید: «اینها فقط مال من است».

آه! اکنون کسی نیست که دعوی تصرف آنها را داشته باشد
و یابهای آنرا با نوازشهای محبت آمیز بپردازد!
کماکان نامه‌ها همین جا مانده است!

یقیناً محبتی در جهان وجود دارد
که او را از فنای محض محفوظ خواهد داشت.
محبتی، همانند محبت او،
که این نامه‌ها را بانوازشهای آکنده از اشتیاق نگهداشت.

نامه سوزان

از :

ابوالحسن ورزی

بایکی دست لرزان فکندم
بسته نامه‌ها را بیایش
تا بدست خود آنرا بسوزد
شمعی افروختم از برایش

خشمگین در کنارش نشستم

او چو پر خاثر و بیتا بیم دید
دم فرو بست و آن بسته برداشت
با شتابی فراوان گشودش
چون زبیتابی من خبر داشت

نامه‌ها را بروی زمین ریخت

دید چون آنهمه سردی از من
تیره شد روی تابنده او
شد نگاهش پر از پرسش و بیم
بر لبش خشک شد خنده او

اشکی افتاد و آن خنده را شست

اوستابان زهر نامه میخواند
جمله ای چند و میسوخت آنرا
من براو چون پلنگی غضبناک
دوخته چشم آتشفشانرا

بانگاهی پرازخشم و کینه

چشمش از اشک، لبریز میشد
لیکن از گریه پرهیز میکرد

گاهی از خواندن نامه خویش
خنده‌ای حسرت‌آمیز میکرد

درد میریخت از خنده او

شعله‌ور شد همه نامه‌هایش
من بر آن شعله‌ها گشته خیره
میکنشت از سردرد نا کم
فکرهائی غم‌انگیز و تیره

عشق من بود اینها که میسوخت

سوخت چون آخرین نامه ، گردید
خیره چشمش بجا کستر او
تکیه بردست خود داد سر را
بسته شد چشم افسونگر او

قطره اشکی زمزگانش آویخت

طاقتم چون سر آمد گرفتم
باده‌ای تلخ چون زندگانی
تا بنوشم بنا کامی دل
یا به بدرود عشق و جوانی

اشك و خون بود در شیشه من

چون تهی گشت جام من از می
سر نهادم بیایش زمستی
بردم از یاد خود زندگی را
در پناه می و می پرستی

مست و دیوانه از هوش رفتم

چون بهوش آمدم دیدم او نیست
من بریشان و تنها ورنجور
خستگی بود و تنهائی و درد
مرغ شب‌ناله میکرد از دور

شمع، غمناك و آهسته میسوخت

شعله‌ای بود باقی از آن شمع
زرد چون آخرین نور خورشید
پشت آن شعله زرد ولرزان
چشم گریان او میدرخشید

محوشد چون بسویش دویدم

گرد آن شعله خاکستری سرد
مانده باقی از آن نامه‌ها بود
نامه‌هایی که نزد من اراد
آخرین یادگار وفا بود

یادگاری که بر باد دادم

ز آن همه نامه رفته بر باد
پاره کوچکی بر زمین بود
روی آن پاره این جمله خواندم
جان شیرین وفایت همین بود

لحظه دیگر او نیز میسوخت



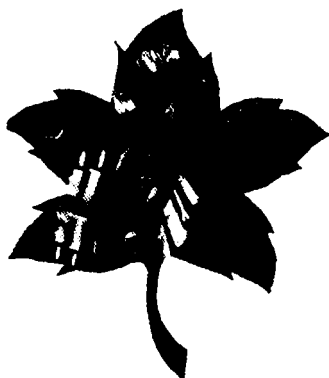
خدا حافظ دوست من

از :

جیم ریوز

Adios amigo

خدا حافظ رفیق، خدا حافظ دوست من
راهی که رفته ایم به انتهای رسیده است.
هنگامیکه دو نفر یکی را دوست دارند
باید يك عشق را از میان بردارند
و اینک تو مورد توجه او هستی و ترا انتخاب خواهد کرد.
خدا حافظ رفیق، هر چه می خواهد بشود.
یادت باشد دختری را برای من در نظر بگیری.
من به ریوز میروم و آنجا زندگی خواهم کرد.
خدا حافظ رفیق - بیا تادیکر گریه نکنیم.
امیدوارم آینده شما توأم با خوشبختی باشد،
من باید دور از همه این خاطرات زندگی کنم.
خدا حافظ رفیق - خدا حافظ دوست من



عشقهای من

از:

دل‌میرا آگوستینی

دیشب همه عشقهای من بیدارم آمدند، همه در تاریکی شب آمدند تا کنار بسترم بنشینند و با من بگریند. نمیدانید عده آنها چه زیاد بود! آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم! نمیدانم اکنون کدامیک از عشاق من زنده و کدام مرده‌اند. ناچار برای خودم می‌گیریم تا برای همه آنها گریسته باشم. شب خاموش کنار بستر من نشسته است تا چون دستمالی سیاه، قطره‌های اشک مرا بخود فروبرد.

دیشب همه عشاق گذشته من، کنار بسترم بیدارم آمدند. میان آنها همه جور چهره دیدم، صورت‌هایی دیدم که در نور خورشید سوخته بودند و رنگ زرین داشتند. صورت‌هایی دیدم که تاریکی و خاموشی بر آنها پرده افکنده بود. صورت‌های دیگری نیز دیدم که جملهٔ اعضاء آنها از راز پنهان و ناگفتنی خبر میداد.

دیشب چشمهای همه عشاق خود را دیدم. چه چشم‌هایی، مشکی، خاکستری، آبی، سبز، قهوه‌ای. همه بمن نگریستند و هریک بانگه خود دل‌م را آتش زدند. اما همهٔ این نگاهها یکسان نبودند، بعضی حال نوازش داشتند و بعضی دیگر از غمی پنهان خبر میدادند. برخی نیز باتلخی و نومیدی آمیخته بودند. با این وصف، دیدار همهٔ آنها مرا مجذوب کرد و از جاذبهٔ این شعله‌های فروزان زندگی، لرزشی از هوس سراپایم رافرا گرفت.

دیشب طعم لبهای عشاق خودم را چشیدم و هر بار عطری شدیدتر در دل خویش یافتم، زیرا روزگاری از این جامهای لعلگون، باده عشق و هوس نوشیده بودم. روزگاری لب برای لبها نهاده بودم تا از آنها طعم زندگی بچشم. اما دیشب از بوسه‌های آنها طعم مرگ و فراموشی

چشیدم، دیشب حس کردم که این دهانها که پیرامون بستر مرا فرا گرفته اند گللهائی هستند که همچنان معطرند، اما در درون گلبرگهای خود روح و جسم افسرده صاحبان خویش را پنهان کرده اند، دیشب فهمیدم که این گلها با شرنک تاخ غم، زهر آگین شده اند. دیشب دستهای همه عشاق خود را پیرامون اندام خویش یافتم. بسیاری از آنها بر انگشتان خود حلقه های انگشتری داشتند که گوئی یک دنیا رازنهان در نگیں آنها نهفته بود. بعضی از این دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند، بعضی دیگر شاخه های زیبایی بودند که بر آنها گل هوس روئیده بود. برخی نیز، پنداشتی با خود خنجری داشتند تا تار و پود وجود معشوقه را از هم جدا کنند. از این دستها بعضی پریده رنگ بودند و برخی رنگ گندمگون داشتند، عده ای نیرومند و عده ای بمکس لطیف و هوس انگیز بودند، اما همه، گرداگرد بستر من بسوی اندام برهنه ام خم شده بودند تا مرا در عالم رؤیا تنگ دربر گیرند. اندک اندک همه این اشباح نیم روشن، نزدیکتر آمدند و واضح تر شدند. همه بی پرده و حجاب بدنهای خود را بمن عرضه داشتند. همه روی بستر من خم شدند و خوب دیدم که هیچکدام جز هوسهای سوزان خویش جامه ای بر تن نداشتند.

همه روی بازوان سپید من، روی سینه گرم من، روی لبهای آتشین من خم شدند، مثل اینکه در کنار پرتگاهی نامرئی خم شده باشند.

بخشنامه

از :

صادق سرمد

باز هستی بفکر گمراهیم
نامۀ عاشقانه میدهیم
باز رفتی بنخط گمراهی
نامۀ عاشقانه میخواهی

این دکان باز گو که بسته نشد
دهنت از دروغ خسته نشد

دوستت دارم و تو عشق منی
که برای فریب و راهزانی
اصطلاحی است در هوس بازان
هست دام دروغ پردازان

هر کجا میتوان بهر کس گفت
هست گنجشک مفت و سنگش مفت

تو بمن بارها نوشتی فاش
فاش دیدم بدست هر او باش
که ترا میپرستم از دل و جان
عین این نامه با همین عنوان

مات ماندم ز کار و پیشۀ تو
و این دروغی که شد کلیشۀ تو

بارها شد مرا خدا خواندی
باز دیدم که چون قلم را ندی
گفتمت این سخن مگو که خطاست
همه کس در نوشته تو خداست

یافتم نامۀ تو یک رقم است
بخشنامه است و گردش قلم است

تو گمان میکنی که عاشق توست
عاشق سینه چاک صادق توست
هر کس از کوچۀ تو میگذرد
که ز شهوت بروی تو نکرد

نه چنین نیست این خطا باشد
عاشقی از هوس جدا باشد

ای زن کوچه گم شو از نظرم که ترا مرد مرد کوچه بود
عشق تو هر چه در تو مینگرم درخور هرزه گرد کوچه بود

من کجا آه مرد کوچه کجا
تو کجا هرزه گرد کوچه کجا

من خدایم ولی خدائی کاو بنده بلهوس نمی خواهد
من خدایم ولی خدائی کاو سجده از هیچکس نمی خواهد

بنده کاو جز اسیر شیطان نیست
او چه داند خدا که انسان نیست

بروای بنده بندگی آموز تا خدای فرشتگان باشی
از دم عشق زندگی آموز تا روانبخش کشتگان باشی

تو که خود مظهر خدا هستی
بنده بندگان چرا هستی



عهد‌های شکسته

از:

دل شانون

Broken promises

امشب مرا ترك ميكني
واين وداع است.
من عاشق شدم و باين دليل
بقلم ميگويم،
عهد‌های شکسته، پيمان‌های شکسته، قلب‌های شکسته بدنبال دارند..
ترا واقعاً دوست دارم.
هنوز هم دوست دارم ،
عشق ما واقعي بود،
ولي حالا بسادگي مي بينم
که عهد‌های شکسته، پيمان‌های شکسته، قلب‌های شکسته بدنبال دارند.
بخاطر نمي آوري؟
يكبار نگفتي که نميتواني مرا فراموش کني؟
مراد دوباره بسوي خود بخوان و دوستم داشته باش.
ولي اظهار تأسف ميكني
که بايد همه چيز تمام شود
فکر ميکردي ظاهر سازي ميکنم، و حالا واقعاً ميدانم،
عهد‌های شکسته، پيمان‌های شکسته، قلب‌های شکسته بدنبال دارند.



شامگاهان

از:

لامارتین

شامگاهان فرارسیده و خاموشی را نیز همراه خود آورده است. از روی این تخته سنگهای دورافتاده‌ای که بر آنها نشسته‌ام، گردونه شب را که آرام آرام پیش می‌آید در دل فضای پهناور نظاره میکنم. زهره زیبا سرازافق بر آورده و فروغ مرموز این ستاره عاشق، فرش چمن را در زیر پای من سید کرده است.

شاخه‌های انبوه و پر برگ درختی که در کنار من است، بزمزمه پرداخته‌اند.

ناگهان شعای از اختر شب از آسمانها جدا میشود و بر پیشانی خاموش من می‌لغزد تا سبک‌روح و آرام پا بخانه دیدگان من گذارد.

ای پرتولطیف که از گوئی آتشین فرود آمده‌ای، ای شعاع دلپذیر از من چه میخواهی؟ آیا آمده‌ای تا درد درون سینه خسته من جای کنی و فروغی بر روح من بتابانی؟ آیا فرود آمده‌ای تا از خدائی افلاک را بر من آشکار کنی و اسرار پنهان آن دنیای مرموزی را که با سر زدن روز بدانجا فراخوانده میشوی برایم بگوئی؟

آیا شعوری نهانی تو را بسوی تیره‌روزان فرستاده است؟ آمده‌ای تا در ظلمت شب چون شعاع امیدی بر آنان بتابی، آمده‌ای تا از رخ آینده در برابر دلی خسته و مشتاق، نقاب بر کنی؟ ای شعاع آسمانی، آیا براستی تو سپیده دم آن روزی هستی که پایانی درد نیال ندارد؟ دل من از فروغ تو غرق اشتیاق شده. در خود هیجانی بی‌سابقه احساس میکنم. بیاد آنان افتاده‌ام که دیگر در این جهان نیستند. ای شعاع

دلپذیر، آیات و روح آنهایی؟
شاید این ارواح خوشبخت نیز مثل تو اکنون در روی بیشه‌ها می‌لغزند.
حالاً که در خیال آنها فرورفته‌ام. خود را بدانان نزدیکتر احساس
میکنم!

ای اشباح عزیز! اگر واقعاً این شمائید که بدینجا آمده‌اید، دور از
مردمان و دور از سروصدا، هر شب بازگردید و باروهای دراز من
در آمیزید. بیائید و چون زاله‌ای که پس از گرمای روز بر کلبه‌ها
نشیند، برای روح فرسوده من آرامش و عشق همراه آرید.
بیائید!... اما دریغ! بهمین زودی از کناره افق ابرهای شوم برآم
افتاده‌اند و این شمع دلپذیر را فرومی‌پوشند..... و دوباره همه چیز
به دل ظلمت باز میگردد.

ترجمه: شجاع‌الدین شفا



گریز و درد

از :

فروغ فرخزاد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
 راهی بجز گریز برایم نمانده بود
 این عشق آتشین پراز درد بی امید
 دروادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه پر حسرت تو را
 با اشکهای دیده زلب شستشو دهم
 رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
 رفتم که بانگفته بخود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که جرارت، ننگ بود
 عشق من نیاز تو و سوز سازما
 از پرده خموشی و ظلمت چون نور صبح
 بیرون فتاده بود بیکباره رازما

رفتم که کم شوم چو یکی قطره اشک گرم
 در لابلای دامن شبونگ زندگی
 رفتم، که در سیاهی یک گور بی نشان
 فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
 از بستر وصال با غوش سردهجر
 آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای در سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم، شبی بی خبر ز خویش
در دامن سکوت بتلخی گریستم
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم.



کوچ

از :
نصرت رحمانی

میرفت...

میرفت، و بر لبش سخنی تلخ، مرده بود.
میرفت، و بر تنش هوسی گرم خفته بود!
میرفت و ناشنیده مراد استان هنوز،

بس قصه گفته بود!

میرفت...

میرفت و دامنش همه رنگین ز رنگ من
گریان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها .

میرفت...

میرفت و زخم بوسه من روی گونه اش،
عریان نموده بود تمام نهفته‌ها!
آمد...

باخته آمد از ره و شعری نخوانده خواند؛
آن آشنا که رفت و ندانست کیستم.
پنداشت، قصه است که «بدنام» گشته‌ام
پنداشت هرزه شاعر این شهر نیستم.

برگرد...

برگرد ای رمیده و حشی، که سالهاست،
در انتظار آمدنت، شعر گفته‌ام،

برگرد ...!

برگرد، سالها،

بایادت ای گریخته! آنی نخفته‌ام،
برگرد...

برگرد! تابای تو ریزم سرشکها
برگرد! تا برای تو خوانم ترانه‌ها.
برگرد...

برگرد، نام چیست، گنه چیست، ننگ چیست؛
برگرد، پایکوب سر این فسانه‌ها!
رفتی...

رفتی، برو ولیک به پیش که میروی؛
رسوا در این دیاری و دانند کیستی،
رفتی، برو...

رفتی، برو بدوزخ آغوش دیگری.
رفتی؟ تو عشق شاعر این شهر نیستی؟
رفتی...؟

برو...



THE END

پایان

از :
ادل کرانت

در پایان رنگین کمان جام طلارا پیدا خواهی کرد
در پایان داستان همه چیز گفته شده
ولی عشق ما گنجینه ایست که فقط
قلبها یمان میتوانند از آن استفاده کنند.
و این داستانی است که پایان ندارد
در پایان رودخانه آب از حرکت می ایستد
در پایان جاده، دیگر جایی برای رفتن نیست
ولی توفقط بمن بگو که دوستم داری و تنها مال من خواهی بود و عشق
ماتا پایان زندگی ادامه خواهد داشت.



این کتاب بهمین جا پایان نمی‌پذیرد، چون در نظر است با انتشار جلد‌های بعدی تحت همین عنوان مجموعه‌ای کامل و ارزنده در اختیار علاقمندان به هنر و ادبیات گذارده شود. ما بنوبه خود سعی وافر داریم که با کوشش و تفحص مداوم زیباترین آثار ادبی ایران و جهان را انتخاب و برای استفاده شما خواننده عزیز انتشار دهیم ولی از آنجا که ممکن است شما نیز در بین مطالعات خود به مطالبی برخورد کرده باشید که کمتر در دسترس عموم بوده و برای استفاده دیگران لازم باشد در این قبیل مجموعه‌ها بچاپ برسد. تقاضا میکنیم مطالب مذکور را با نظریات اصلاحی خود برای مؤلف بفرستید تا شما هم، به سهم خود، گامی در این راه که مقصود نهائی آن استفاده سهل الوصول همگان از آثار ادبی جهان است برداشته باشید.

نشانی : تهران - خیابان سعدی شمالی - شماره ۴۹
مهرداد شکوری